

فخستين عشق

ايوان تورگنيف



ترجمه نوشين



۵۵۰ لومانی



کتاب‌خانه

فخستين عشق

نوشته ايوان تورگنيف

ترجمه نوشين





نخستين عشق



انتشارات کتاب درنا:

تهران خیابان جمهوری کوچه شهید اسماعیل مراغه‌ای

- نخستین عشق
- ایوان تورگنیف
- نوشین
- چاپ سوم درنا ۱۳۷۳
- چاپ شمشاد
- تیراژ ۴۰۰۰
- روی جلد محمد کاظم قرایی



عشقی که داستانهای «آسیا» و «نخستین عشق» حکایت می‌کنند لطیفه‌ای ظریف و شوخی‌بی‌شاعرانه نیست، بلکه توصیف احساس عمیق و بفرنجی است، که تأثیر آن سالیان دراز و گاهی سراسر زندگی در خواننده باقی می‌ماند. عشقی که تورگنیف در آثارش توصیف می‌نماید تنها هدیه مقدس سرنوشته نیست، بلکه آزمایش احساس و عاطفه‌ی انسانی است و آدمی را به سوی مهمترین هدف زندگی: که هر بشری انسان حقیقی باشد، می‌کشاند.

h

۱

ن. ن. چنین می گفت:

- در آن زمان بیست و پنجساله بودم. چنانکه می بینید مدت‌ها از آنروزها گذشته است. من تازه آزادی و استقلالی به دست آورده بودم که سفری به خارج کردم، ولی نه برای «اتمام پرورش خود»، چنانکه آنوقت‌ها می گفتند، بلکه فقط برای تماشای ملک خدا. جوانی بودم تندرست و دلخوش، پولم به ته نمی کشید، غم و غصه‌یی هنوز به سراغم نیامده بود، بی اعتنا به همه چیز، هر چه می خواستم می کردم، خلاصه، در رشد و نمو بودم. اما آنوقت‌ها هیچ این فکر به سرم نمی افتاد که انسان رستنی نیست و نمی تواند دیرزمانی در رشد و نمو باشد. خوراک نوجوانی شیرینی زرین است و می پندارد که این همانا نان ضروری روزانه است، اما زمانی می رسد که از نسان بیات هم نمی گذرد. ولی از بحث در این باره چه فایده.

بی هیچ هدف و نقشه‌ی خاصی سیر می کردم، هر جا که خوشم می آمد می ماندم و همینکه هوس دیدن اشخاص نوی، اشخاص نو و

نادیده به سرم می افتاد از آنجا به جای دیگر می رفتم. تنها دیدن اشخاص نادیده برایم جالب بود. از تماشای بناهای کنجکاری انگیز و مجموعه های آثار قدیمی بدم می آمد، تنها دیدن نوکر و پیشخدمت احساس دلتنگی و خشم در من ایجاد می کرد، در «Грюне-Гевёлбе» شهر درسدن نزدیک بود دیوانه بشوم. طبیعت در من اثر فوق العاده ای داشت، اما زیبایی عادی آنرا که همه در کوه های سر به آسمان کشیده و صخره ها و آبشارها می دانند دوست نداشتم، نمی خواستم که طبیعت مرا پای بند خود کند و مانع باشد. در عوض، مردم، مردم زنده و سیما و سخن و رفتار و خند و آنها چیزی بود که بی آن زندگیم رونقی نداشت. در میان مردم همیشه گشاده دلی و خوشی بخصوصی داشتم. خوش بودم که هر جا دیگران می روند من هم با آنها بروم، هر وقت فریادمی کشند، من هم فریاد بر آورم و در عین حال دوست داشتم که تماشاگر فریادشان باشم. دیدار مردم برایم جالب بود... بهتر بگویم، فقط دیدارشان برایم کافی نبود، بلکه با کنجکاری خوشی آور و سیری ناپذیری تماشایشان می کردم. امامی ترسم که باز از مطلب دور شوم.

باری، بیست سال پیش در شهر کوچک آلمانی «زن» در ساحل چپ رود رن اقامت داشتم. می خواستم تنها باشم، چون به تازگی به بیوه ی جوانی دلباخته بودم، که با او در محل آبهای معدنی آشنا شده بودم. زن بسیار خوش سیما و زیرکی بود. با همه - و با من گنه کار هم - با ناز و غمزه ای هوس انگیز رفتار می کرد. ابتدا تهییج و تشویق می کرد،

اما بعد بسی رحمانه دلم را خسون کرد و از من جدا شد و با يك افسر سرخ گونهی باواری روی هم ریخت. راستش را بگویم زخم درونم چندان هولناك هم نبود، اما وظیفه‌ی خود دانستم که مدتی تنها و در غم او باشم - آخ، جوانی، با چه چیزها که خود را بازی نمی‌دهی - به این جهت در شهر «ز» اقامت گزیدم.

از شهر که در دامنه‌ی دو تپه‌ی بلند بر پا بود و از دیوارها و برجهای کهنه و درختهای کهن زیزفون و پل پرشیب روی رود كوچك و درخشان که به رودخانه‌ی رن می‌ریخت، و مهمتر از همه از شرابه‌ی عالیش، بسیار خوشم می‌آمد. پس از غروب آفتاب (در ماه ژوئن) دخترکان خوشروی و کهربایی موی آلمانی در کسوحه‌های تنگ شهر گردش می‌کردند و وقتی به بیگانه‌ای بر می‌خورند با آوازی دلپسند می‌گفتند:

- «Guten Abend» او برنخی از آنها حتی زمانی که ماه هم از پشت بامهای پشت ماهی خانه‌های قدیمی بر می‌آمد و سنگفرش پل در پرتو آن برجسته می‌شد و می‌درخشید، به‌خانه بر نمی‌گشتند. شب‌هنگام پرسه‌زدن در شهر را دوست می‌داشتیم، ماه‌گویی از آسمان صاف، شهر را تماشا می‌کرد و شهر، زیر نگاه و غرق در تابش ملایم و روح‌نواز ماه، حساس و دل‌آسوده آرمیده بود. خروسك طلائی بالای ناقوس گوتیک کمرنگ می‌درخشید. شاخه‌های آب بر سطح سیاه و شفاف رود، زیرین می‌نمود. شمعهای بساریك - آلمانی صرفه‌جوست - در پنجره‌های تنگ زیر سقفهای سفالین سوسو می‌زد. تا کجا از بالای

۱- شب خوش! (آلمانی).

دیوار کهای سنگی به شکلی اسرار آمیز شاخکهای پیچ پیچ خود را نمایان می ساختند. در میدانی سه گوش نزدیک چاه آب قدیمی چیزی در نیمه تاریکی می دوید و ناگاه صدای سوت نگهبان خواب آلود بر می خاست، سگ بی آزاری نیمه صدا می لایید، نسیمکی صورت را نوازش می داد. هوا از بوی زیزفونها چنان عطر آگین بود که سینه بی اختیار عمیق و عمیقتر دم در می کشید. و کلمه‌ی «گرتخن» با لحن ندا و پرسش بر سر زبانها بود.

شهر «ز» به اندازه‌ی دو ورست از رود رن فاصله دارد. من بارها به تماشای رود پرشکوه می رفتم و با اندکی کوشش به یاد آن بیوه‌ی فریبگر می افتادم و ساعت‌های طولانی روی نیمکت سنگی زیر تک درخت بزرگ زبان گنجشک می نشستم. مجسمه‌ی کوچک مریم با صورتی بچگانه و قلب خونین به روی سینه‌ی شکافته، از پشت شاخه‌های درخت اندوهگین به من نگاه می کرد. در ساحل روبرو شهر «ل» قرار داشت که از شهری که در آن منزل داشتم کمکی بزرگتر بود. روزی طرف عصر روی نیمکت محبوب خود نشسته گاه به رود و گاه به آسمان و به تاجکستان نگاه می کردم. درپیشم پسر بچه‌های کهربایی مو از دیواره‌های قیرزده‌ی قایقی از آب بیرون کشیده و وارونه در ساحل افتاده، بالا می خزیدند. زورقها با بادبانهای کمی شکم داده آرام آرام بر روی رود روان بودند و موجهای سبزرنگ کوتاه از کنارشان شرشر کنان می لغزیدند. ناگاه نوای موسیقی به گوشم رسید، گوش دادم. از شهر «ل» نغمه‌ی والس شنیده می شد: کنترباس باوقفه ضرب می گرفت، ویولن آهسته می سراید و نی لبك پر صدا دم می داد.

از پیر مردی که جلیقه‌ی مخملی به تن، جوراب سورمه‌ای و کفشهای
سنگی به پا داشت و از نزدیکیم می‌گذشت پرسیدم:
- چه خبر است؟

پیر مرد چپقش را از یک گوشه‌ی لب به گوشه‌ی دیگر انداخت
و جواب داد:

- دانشجویان از شهر «ب» اینجا به کومرش آمده‌اند.
به خود گفتم: «چه خوبست من هم آنجا بروم و این کومرش را
بینم. تا به حال شهر «ل» را ندیده‌ام». قایقرانی را یافتم و به آن ساحل
رود روانه شدم.

۲

شاید همه کس نداند که کومرش چیست. کومرش جشن و
سور با شکوه مخصوصی است که دانشجویان یک شهرستان
(Landmannschaft) دور هم جمع می‌شوند و در آن شرکت
می‌جویند. تقریباً همه‌ی شرکت‌کنندگان در کومرش بنا به رسم و آیین
قدیمی لباس دانشجویی آلمانی می‌پوشند یعنی نیمتنه‌ی هنگری، چکمه-
های بلند و کلاهی کوچک به رنگهای مخصوص. دانشجویان معمولاً
هنگام عصر انجمن خود را به ریاست سنیور، یعنی کلانتر، تشکیل
می‌دهند و تا صبح می‌نوشند و ترانه می‌خوانند، Landesvater،
Gaudeamus و سیگار می‌کشند و مردم محدود فکر و سالوس را به
باد مسخره می‌گیرند و گاهی هم دسته‌ای از نوازندگان را به جشن دعوت

می نمایند.

چنین جشن و سوری در شهر «ل» در جلو مهمانخانه‌ی کوچکی به نام آفتاب، در باغ کنار کوچه برپا بود. بالای مهمانخانه و روی دیوارهای باغ بیرق‌هایی در اهتزاز بود. دانشجویان زیر درخت‌های زیرفون سرشاخه زده پشت میزها نشسته بودند، بول‌دگگ تنومندی زیر میزی دراز کشیده بود. در آلاچیق کنار باغ نوازندگان جا داشتند و باهیجان می‌نواختند و مدام آبجو می‌نوشیدند. در کوچه جلو پرچین کوتاه باغ، مردم بسیاری از اهل شهر «ل» جمع شده بودند تا فرصت تماشای مهمانان را از دست ندهند. من هم به گروه تماشاگران پیوستم. از تماشای سیمای دانشجویان لذت می‌بردم، شیوه‌ی در آغوش فشردن یکدیگر، سر و صداها، ناز و غمزه‌ی ساده دلانه‌ی نوجوانی، نگاه‌های گرم و مهرآمیز، خنده‌های بی‌سبب - که بهترین خنده‌هاست - آن جوشش و شور و شوق زندگی نو، آغاز جوانی، آن گرایش به پیش - مهم نیست به کجا، فقط به پیش - آن آزادی بی‌آزار، همه‌ی اینها مرا متأثر می‌ساخت و دلگرمی می‌داد. از خود می‌پرسیدم:

- آیا بهتر نیست که به گروه آنها بپیوندم...

ناگاه صدای مردی از پشت سر به گوشم رسید که به زبان روسی

می‌گفت:

- آسیا، دیگر بس است؟

زنی به زبان روسی جواب داد:

- صبر کن، یک‌خورده‌ی دیگر.

زود برگشتم... نگاهم به جوان زیبایی افتاد که کاسکتی به سر و

کرته‌ای به تن داشت و زیر بازوی دختر میانه بالایی را گرفته بود. دختر کلاهی حصیری به سر داشت که تمام بالای صورتش را پوشانده بود.

بی اختیار پرسیدم:

— شما روسی هستید؟

جوان لبخندی زد و گفت:

— بله، روسی هستیم.

گفتم:

— عجب، در این جای دور افتاده... هیچ منتظر چنین چیزی نبودم.

گفت:

— ما هم همچنین. خوب، چه بهتر! اجازه بدهید خودم را معرفی

کنم، نام من گآگین، اینهم... لحظه‌ای صبر کرد و گفت:

— اینهم خواهر منست. اجازه بدهید نام شما را ببرسم.

نامم را گفتم و سرگفت و گو باز شد. از گفته‌های گآگین دانستم

که او هم مانند من بی هدف و بی‌وژه‌ای، فقط برای لذت سیر و سیاحت

سفر می‌کند و هفته‌ی پیش به شهر «ل» آمده و همانجا ماندنی شده است.

راستش را بگویم، در کشور بیگانه میل و رغبتی برای آشنا شدن با هم

می‌هنا من نداشتم. شیوه‌ی راه رفتن و برش و دوخت لباس و مهمتر از اینها،

حالت صورت بعضی از آنان از دور داد می‌زند که این آدم روسی است.

به خصوص حالت صورت که نمودار خود ستایی و بی‌اعتنایی است،

غالباً آمرانه است، ولی ناگاه به حالت احتیاط و ترس برمی‌گردد...

ناگهان گوش تیز می‌کند، دقیق می‌شود، چشمش از ناراحتی زل می‌شود

و از خود می‌پرسد... «آی باباجان، نکند که دروغی گفته‌ام و مسخره‌ام

می‌کنند؟» لحظه‌ای می‌گذرد، باز حالت صورت آمرانه می‌شود و گاه حالت بهت و منگی به خود می‌گیرد. بله، من از آشنایی با هم میهنانم می‌گریختم، اما از گآگین بسیار خوشم آمد. بله، سیماهای خوشبختی هم در جهان وجود دارد که نگاه کردن به آنها برای هر کس دلپسند است و گویی دلگرمت می‌کند و یسا نوازشت می‌دهد. گآگین درست چنین سیمایی داشت، مهربان و نوازشگر، با چشمان درشت و ظریف و موی پرشکن نرم. گفتارش چنان بود که بی‌دیدن صورتش، از طنین صدایش می‌فهمیدی که لبخند می‌زند.

دختری که گآگین به عنوان خواهرش معرفی کرد از همان نگاه اول به نظرم خوشرو آمد. درترکیب چهره‌گرد سیاه چرده بامغ‌قلمی ظریف و گونه‌های تقریباً بیچگانه و چشمان سیاه درخشانش، چیزی بیمانند و مخصوص به خودش وجود داشت. اندامش زیبا ولی گویی که هنوز به رشد کامل خود نرسیده بود. دختر هیچ شباهتی به برادرش نداشت.

گآگین گفت:

– میل دارید به خانه‌ی ما بیایید؟ مثل اینکه دیگر آلمانها را خوب تماشا کردیم. اگر جوانان ما بودند راستی که همه‌ی شیشه‌ها را می‌شکستند و میزها را خرد و خمیر می‌کردند، اما اینها خیلی آرامند. خوب، آسیا، میل داری به خانه بر گردیم؟

دختر به نشانه‌ی رضا سر تکان داد.

گآگین ادامه داد:

– مایرون شهر، در تاناکستان، در خانه‌ی یگانه‌ی کوچکی، سر بلندی،

منزل داریم... آنجا خیلی دلگشاست. راستی صاحبخانه وعده داده است که برایمان ماست بزنند. دیگر هوا دارد تاریک می شود و برای شما هم بهتر است در مهتاب از رودخانه بگذرید.

به راه افتادیم. از دروازه‌ی کوتاه شهر (دیوارهای کهن سنگی در اطراف دروازه برپا بود و حتی هنوز مزغلهای آن خراب نشده بود) گذشته به دشت افتادیم و همینکه صد قدمی در کنار دیوار سنگی پیمودیم جلو در تنگ خانه‌ای ایستادیم. گاوگین در را باز کرد و از جاده‌ک سر بالایی به بالای تپه رفتیم. از دو طرف، روی شیب تپه تا کستان بود. آفتاب داشت غروب می کرد و پرتو ارغوانی آفتاب به روی شاخه‌های مو و برگ گلها و زمین خشک سنگلاخ و دیوار سفید خانه‌کی و چهار پنجره‌ی روشن که بر سر تپه برپا بود، می تابید.

همینکه به خانه رسیدیم گاوگین گفت:

— این خانه‌ی ما، صاحبخانه هم دارد برایمان ماست می آورد.

Guten Abend, Madame!..

باز رو به من کرد:

— حالا بفرمایید با ما نان و ماستی میل کنید. اما اول نگاهی به

اطراف بیندازید. چه منظره‌ی زیباییست!

راستی که منظره عالی بود. رود رن میان چمنزار کرانه‌ها سیمین رنگ بود و در کنار رود آتش ارغوانی طلایی شفق می درخشید. تمام خانه‌ها و کوچه‌های شهر، که در کنار رود آرمیده بود، دیده می شد و تپه‌ها و دشتهای پهناور گرداگرد شهر گسترده بود. پایین تپه زیبا بود و بالا زیباتر. به خصوص صافی و ژرفای آسمان و هوای شفاف و درخشان

تازه و سبک، که آرام و موج زنان جریان داشت، شگفت انگیز بود، گویی
 هوا هم در اوج آسمان در عیش و طرب بود.
 گفتم:

– خانه‌ی خوبی گیر آورده‌اید.

گاگین گفت:

– این خانه را آسیا پیدا کرد. خوب، آسیا، به کار خانه بپرداز و
 دستور بده نان و ماست ماراهمین جا دره‌وای آزاد بیاورند. اینجانوای
 موسیقی بهتر شنیده می‌شود.

باز رو به من کرد:

– آیا توجه کرده‌اید که نوای بعضی والسها وقتی آنها را از
 نزدیک می‌شنوی بسیار معمولی و خشن است، اما از دور سحر آساست
 و تمام احساسات رومانیک را در آدم برمی‌انگیزاند.

آسیا – نام حقیقی او آنا بود، اما گاگین او را آسیا صدا می‌زد و
 اجازه بدهید من هم او را آسیا بنامم – به درون خانه رفت و به زودی
 با صاحبخانه برگشت و سینی بزرگی با کاسه‌ای ماست و بشقاب و قاشق
 و شکر و نان و تمشک و توت فرنگی و مانند آنها آوردند. نشستیم و
 دست به خوردن بردیم. آسیا کلاهش را برداشت، موی مشکیش، که
 آن را مانند موی پسران زده و شانه کرده بود، حلقه حلقه به روی
 گردن و گوشش افشان شد. ابتدا آسیا با من بیگانگی می‌کرد، گاگین
 به او گفت:

– آسیا، بس است دیگرم، اینقدر ناراحت نباش، او کسی را گاز

نمی‌گیرد.

آسیا لبخندی زد و چیزی نگذشت که سر صحبتش بامن باز شد. من تا کنون آدمی اینقدر پرجنب و جوش ندیده‌ام. لحظه‌ای آرام نمی‌نشست. مردم برمی‌خاست، به‌خانه می‌دوید، باز دوان برمی‌گشت، آهسته نغمه‌ای را زمزمه می‌کرد، مدام می‌خندید، اما خنده‌اش عجیب بود، گویی نه از آن چیز که می‌دید و می‌شنید خنده‌اش می‌گرفت، بلکه از فکرهای گوناگونی که به سرش می‌افتاد به خنده می‌زد. چشمان درشتش دلیرانه و تابناک می‌درخشید، ولی پلک چشم گاهی کمی بسته می‌شد و آن وقت سیمایش فکور و مهربان می‌نمود.

دو ساعتی و راجی می‌کردیم. مدتی بود که روز گذشته بود و عصر، ابتدا آتشی رنگگ و بعد ارغوانی کمرنگگ و بعد تیره رنگگ، آهسته آهسته به شب مبدل گشت و صحبت نرم و آرام ما هنوز ادامه داشت. گاکین دستور داد شیشه‌ای شراب رن آوردند و آن را خرده خرده نوشیدیم. آهنگگ موسیقی همچنان به گوش می‌رسید و نوایش شیرینتر و نرم‌تر می‌نمود. فانوسهای شهر و رود روشن شد. آسیاناگهان سرپایین انداخت و حلقه زلفش روی چشمش افتاد، مدتی ساکت بود و آهی کشید، بعد گفت که می‌خواهد بخوابد و به خانه رفت، اما من می‌دیدم که شمع اتافش را روشن نکرد و دیر زمانی کنار پنجره‌ی نیمه باز ایستاده بود. عاقبت ماه پدیدار شد و بر آب رود تابید، همه چیز تابناک شد و رنگگ همه چیز برگشت، حتی شراب هم در جامهای مدرج ما اسرار آمیز و رخشانتر شد. نسیم ایستاد و گویی بال بست و از جنبش افتاد. گرمای عطر آگین شبانه از زمین برمی‌خاست.

گفتم:

- وقت است که به خانه برگردم و گرنه دیگر قایقرانی نخواهم یافت.

مهماندار گفت:

- بله، وقت است.

به پایین روانه شدیم، چیزی نگذشت که روی جاده‌ی سنگلاخ صدای پا آمد. معلوم شد آسیا به دنبلمان می‌آید.

برادرش پرسید:

- مگر تو نخواهی بید بودی؟

آسیا جوابی نداد و به پیش دوید. فانوسی که دانشجویان در باغ مهمانخانه روشن کرده بودند دیگر داشت رو به خاموشی می‌رفت برگ درختها را از زیر روشن می‌کرد و حالت جشن و افسانه به آنها می‌بخشید. آسیا را در کنار رود یافتیم، او داشت با قایقران صحبت می‌کرد. من به قایق پریدم و با دوستان تازه‌اشناختم خدا حافظی کردم. گاهین وعده داد که روز بعد به بازدیدم بیاید، دستش را فشردم و دستم را به طرف آسیا دراز کردم، ولی اوفقظ نگاهم کرد و سرتکان داد. قایق به راه افتاد و در جریان تند رود به پیش می‌رفت. قایقران پیر و چابک نیرومندانه در آب تیره پارو می‌زد.

آسیا از بسم فریاد کشید:

- روی ستون نور ماه افتادید، ستون نور ماه را خراب کردید.

نگاه به آب انداختم، دور و بر قایق آب تیره موج می‌زد.

باز آسیا فریاد زد:

- خدا نگهدارتان!

بعد صدای گآگین را شنیدم:

- تا فردا.

قایق به ساحل رسید. پایین آمدم و به اطراف نگاه انداختم. در آن روی ساحل دیگر کسی دیده نمی‌شد. ستون نور ماه دوباره مانند پل زرین از این سر به آن سر رود کشیده شده بود. نوای يك والس قدیمی گویبی برای خداحافظی به گوشم می‌رسید. گآگین درست می‌گفت: احساس می‌کردم که تسار و پود وجودم در جواب نغمه‌های دل‌انگیزش لرزان بود.

از میان دشت تاریک راه خانه را در پیش گرفتم، هوای خوشبو را آهسته به دم می‌کشیدم و با احساس خستگی شیرین از آرزوها و هوسهای بی‌موضوع و بی‌پایان به اتاقم رسیدم. احساس دلخوشی و خوشحالی می‌کردم... اما نمی‌دانستم دلخوشیم از چیست. حسرت چیزی را نداشتم و در فکر هیچ چیز نبودم... با وجود این خوشدل و سرخوش بودم.

از بسیاری و هجوم تأثرات مطبوع و دلنواز داشتم به خنده می‌افتادم که در رختخواب غرق شدم و چشمم داشت به هم می‌رفت که ناگهان این فکر به سرم افتاد، که چرا و چگونه است که امشب هیچ به یادزیبای سنگدل آلمانی‌ام نیفتادم... «عجیب است، از خود می‌پرسیدم: آیا عشق او را فراموش کرده‌ام؟»

اما همینکه این پرسش را از خود کردم گویا به زودی مانند بچه‌ای

در گهواره خوابم برد.

۳

صبح - بیدار بودم، اما هنوز برنخاسته بودم - عصایی به پنجره ام خورد و صدایی، که فوری شناختم صدای گاکین است، به آواز گفت:

آیا هنوز در خوابی؟

بانوای گیتار بیدارت می کنم...

دویدم و در به رویش باز کردم.

گفت:

- بامدادت شاد! زودترک پیشتان آمدم. نگاه کنید، چه صبحی!

طبیعت شاداب و شبنم سیمین و چکلو کها در آواز...

خود او، با موی رخشان پرشکن و گردن باز و گونه های گلی،

مانند صبح تروتازه بود.

رخت پوشیدم، با او به باغ رفتیم، روی نیمکت نشستیم، دستور

دادیم برایمان قهوه آوردند و سر صحبت باز شد. گاکین از فکراهایی که

برای آینده ی خود داشت برایم حکایت می کرد و می گفت از آنجا که

دارایی کافی و استقلال کامل دارد می خواهد به کار نقاشی بپردازد و

افسوس می خورد که دیر به عقل آمده وقت زیادی را بیهوده از دست

داده است. من هم از کارهای آینده ی خودم برایش گفتم، راستی، عشق

بدعاقت خودم را هم حکایت کردم. با لطف به حرفم گوش می داد، اما

آنقدر که فهمیدم سرگذشت عشقم نمی توانست علاقه و همدردی زیادی

در او ایجاد کند. به تقلید من فقط به خاطر احترام یکی دو آهی کشید و دعوت کرد که به خانه اش بروم و طرحهای نقاشیش را تماشا کنم. من دعوتش را فوری پذیرفتم.

آسیا در خانه نبود. چنانکه صاحبخانه می گفت آسیا به تماشای «خرا به‌ها» رفته بود. به فاصله دو ورست از شهر «ل» ویرانه‌های کاخی فتودال هنوز وجود داشت. گآگین همه‌ی طرحهایش را نشانم داد. در موضوعهای اتودهایش زندگی و حقیقت و همچنین آزادی و پهناوری اندیشه نمایان بود، اما هیچ‌یک از آنها را تمام نکرده بود و از طرف دیگر نگارش طرحها به نظرم سرسری و نادرست آمد. نظرم را آشکار به او گفتم.

با آه و افسوس گفت:

– بله، بله، حق باشماست، همه‌ی اینها بسیار ناپخته و بد است، اما چه می شود کرد! آخر من چنانکه باید نقاشی را نیاموخته‌ام و از این گذشته بی نظمی و بی خیالی لعنتی اسلاوی هم کار خود را می کند. زمانی که آرزوی کاری را داری فقط آن وقت مثل شهباز در پروازی و به خیالت می رسد که داری زمین را از جایش می جنبانی، اما همینکه زمان اجرا و انجام آن کار می رسد زود و می دهی و ضعیف و خسته می شوی.

می خواستم تشویق و تهیجش کنم، ولی از روی بی اعتنایی و یأس دست تکان داد و طرحها را در جلد گذاشته روی دیوان انداخت.

وزیر لب گفت:

– اگر صبر و حوصله‌ی کافی داشته باشم امکان دارد که به جایی

برسم و گرنه نجیب زاده و ازده ای بیش نخواهم بود. بفرمایید بهتر است
 باهم برویم و آسیا را پیدا کنیم.
 به راه افتادیم.

۴

راه کاخ ویرانه، در شیب دره‌ی پریشه‌ی تنگی قرار داشت. تدره
 نه‌ری شرشر کنان از سنگ‌گلاخ می‌گذشت و گویی شتاب داشت که زودتر
 با رودبار پهناور که در پشت صخره‌ی پر شیب قلعه‌ی کوه می‌درخشید
 بپیوندد. گآگین توجه مرابه چند جای روشن و خوش منظره جلب کرد.
 از توصیفش اگر چه بوی يك نقاش نمی‌آمد، اما دست کم بسوی يك
 هنرمند می‌آمد. خرابه‌های کاخ به زودی پدیدار شد. در بالای صخره‌ی
 برهنه‌ای برج چار گوش سیاهی بر پا بود. اگر چه برج هنوز استوار
 می‌نمود، اما شکافی در سراسرش دیده می‌شد. دیوارهای از خزه پوشیده‌ای
 به برج متصل بود. از دیوارها گله به گله پیچک بالا می‌رفت. دیر کهای
 کج و کوچ از سوراخ سفید مزغله‌ها و طاقهای ویران آویخته بود. جاده‌ای
 سنگی به طرف دروازه که سالم مانده بود، بالا می‌خزید. نزدیک دروازه
 رسیده بودیم که ناگهان اندام زنی به چشمان خورد که دوان دوان از
 تل سنگ و سقط گذشت و بالای دیوار پله پله درست جلو پرتگاه جا
 گرفت.

گآگین با تشویش گفت:

– این آسیاست! عجب دیوانه‌ای است!

از دروازه به حیاط کوچکی داخل شدیم که نیمش از درختهای خودروی سیمب و بوته‌ی گزنه پوشیده بود و راستی هم که آسیا روی پله‌ی دیوار شکسته‌ای نشسته بود. دختر رو به ما کرد و به خنده زد، اما از جایش تکان نخورد. گاکین با جنباندن انگشت تهدیدش کرد و من هم به صدای بلند برای آن بی احتیاطی سرزنشش کردم. اما گاکین نگذاشت و آهسته به من گفت:

– بس است، سرلجش نینداز. شما او را نمی‌شناسید، ممکن است از خود برج هم بالا برود. تعجبی ندارد. در عوض هوش‌وزیر کی مردم اینجا تعجب آور است.

به دور و بر نگاه انداختم و پیرزنی را دیدم که در گوشه‌ای در چاردیواری کوچک چوبی جوراب می‌بافت و از گوشه‌ی عینک ما را می‌پایید. پیرزن به مسافرین آبجو و نان شیرینی و آب گازدار می‌فروخت. ما روی نیمکتی نشستیم و در جامهای سنگین فازی به نوشیدن آبجوی نسبتاً خنک دست بردیم. آسیا پاها را زیر بدن جمع کرده همچنان روی دیوار نشسته بود و سر رادر روسری نازک ظریفی پوشانده بود. خطوط اطراف اندام خوش ریختش در آسمان صاف واضح و قشنگ نقش بسته بود، اما من با احساس ناخرسندی به او نگاه می‌کردم. روز گذشته متوجه شده بودم که هیجان و جنب و جوشی غیر عادی در او وجود دارد... به خود می‌گفتم: «می‌خواهد خودنمایی کند و ما را به تعجب بیندازد، برای چه، چه لازم؟ این رفتار بچه‌گانه چه معنی دارد؟»

آسیا، گویی به فکر من پی برده، نگاه تند و نافذی به من انداخت،

بعد خندید و با دوخیز از دیوار پایین پریده نزد پیرزن آبجو فروش رفت و از او آب خواست.

بعد رو به برادر کرد و گفت:

– خیال می کنی آب را برای خودم می خواهم؟ نه، روی دیوار گلهایی روییده که باید آبشان داد.

گاگین جوابی نداد. آسیا با استکان آب از ویرانه‌ها بالا رفت، گاه به گاه می ایستاد، خم می شد و باخود نمایی بامزه‌ای چند قطره آب از استکان فرومی ریخت که در نور آفتاب می درخشید. جنبش و رفتارش بسیار خوش نما بود و اگر چه بی اختیار رفتار نرم و ماهرانه‌اش را تماشا می کردم، اما مرا از جا به در می برد. در یک جای خطرناکی عمداً جیفی کشید و بعد به خنده زد... من باز بیشتر بدم آمد.

پیرزن که لحظه‌ای جوراب بافیش را فراموش کرده بود و به او نگاه می کرد، گفت:

– مثل بز جست و خیز می زنی.

عاقبت آسیا استکانش را خالی کرد و در حالی که شوخ و شیطنت آمیز بدنش را می جنباند، نزدیک ما آمد. نیشخندی عجیب ابروان و لبها و لاله‌ی دماغش را می لرزاند و چشمان سیاهش نیمه گستاخ و نیمه شادمان کمی به هم آمد.

در سیمایش خوانده می شد:

«رفتار من به نظرتان ناپسند می آید؟ اهمیتی ندارد، می دانم که با

شوق تماشا می کنید.»

گاگین آهسته گفت:

- آفرین آسیا، راستی که همه کارهایت عالی بود.
 آسیا، شرمنده، مژگان بلندش را پایین آورد و مانند آدم گناهکاری
 آرام و محجوب در کنارمان نشست. بار اول بود که به دقت به صورتش
 نگاه می کردم و به نظر رسید که هرگز سیمایی چنین به آسانی تغییرپذیر
 ندیده ام. لحظه ای نگذشت که رنگ رخسارش پرید و حالتی اندیشناک
 و افسرده به خود گرفت و خطوط چهره اش بزرگتر و جدیتر و ساده تر به
 نظر رسید. آسیا دیگر به کلی خاموش بود. ویرانه های کاخ را دور زدیم
 - آسیا به دنبلمان می آمد - و منظره هایش را تماشا کردیم. وقت ناهار
 داشت نزدیک می شد. گاکین وقتی پول آبجو را می داد لیوان دیگری
 آبجو خواسته رو به من کرد و شوخ و کنایه آمیز گفت:

- به سلامتی زیبای دلربای شما!

آسیا فوری پرسید:

- مگر او... مگر شما محبوبه ای دارید؟

گاکین گفت:

- کدام کس ندارد؟

آسیا لحظه ای به فکر فرو رفت و حالت صورتش دوباره تغییر
 کرد و حالت نیشخند بی پروا و گستاخی به خود گرفت.

در راه برگشت به خانه آسیا بیشتر از پیش قاه قاه می زد و شیطانی
 می کرد. شاخه ی بلندی از درخت کنده روی شان گذاشته بود و سریش
 را به دور سر پیچیده بود. یادم می آید که در راه سه چند نفر انگلیسی
 مو بور متکبر برخوردیم. همه شان یکباره، گویی سه دستور کسی، با
 چشمان شیشه رنگ و خون سردانه متعجبشان خیره خیره به آسیا نگاه

می کردند، آسیا هم گویی از لج آنها ناگهان زد زیر آواز. به خانه که رسیدیم آسیا به اتاقش رفت و فقط سر نهار، در حالی که بهترین جامه اش را پوشیده، به وقت سرش راشانه زده، کمر را تنگ بسته بود و دستکش به دست داشت، پیدایش شد. بسیار بانزاکت و تقریباً با تفرعن پشت میز نشسته بود، به زحمت کمی می خورد و از گیلاس کوچکی آب می نوشید. انگاری که می خواست نقش تازه ای برایم بازی کند، نقش دوشیزه ای با آداب و بسیار تربیت یافته. گائین به او اعتنایی نمی کرد، آشکار بود که به رفتار او به نظر عفو و اغماض نگاه می کند. فقط گاهی ساده دلانه نگاهی به من می کرد و شانهای بسالا می انداخت، انگار می خواست به من بگوید:

«چه می شود کرد، بچه است، با نظر بخشش به او نگاه کنید.»

همینکه نهار تمام شد، آسیا برخاست، زانو خم کرده تعظیمی کرد و کلاه به سر گذاشت و از برادرش پرسید:

- ممکن است به دیدن فراو^۱ لویزا بروم؟

گائین بالبخند همیشگی، ولی اینبار کمی شرمنده، جواب داد:

- از کی تو بنای اجازه گرفتن را گذاشته ای؟ آیا از همنشینی با

ما کسل می شوی؟

- نخیر، چیزی که هست دیروز به فراو لویزا وعده کردم که به

دیدنش بروم. از طرف دیگر به نظرم دوتایی باشید بهتر است. ممکن

است آقای «ن» - اشاره به من کرد - چیز تازه ای برایت حکایت کنند.

این را گفت و به راه افتاد.

گاگین درحالی که می کوشید نگاهش به رویم نیفتد توضیح داد:

- فراو لویزا بیوه‌ی شهردار سابق این شهر است، پیرزنی است مهربان، ولی تو خالی. آسیا را خیلی دوست می‌دارد. آسیا هم بیشتر میل دارد که با مردم طبقه‌ی پایین آشنا شود و علت آن هم، چنانکه بسر من معلوم شده، تکبر اوست. آسیا دختری است خودکامه و نازپرورده، چه می‌شود کرد؟ من از هیچکس نمی‌توانم بازخواست کنم و از او به طریق اولی. پس باید که چشم‌پوشی و بخشایش داشته باشم.

من همچنان خاموش بودم و گاگین هم موضوع صحبت را عوض کرد. هر قدر بیشتر او را می‌شناختم بیشتر به او دل می‌بستم. و به زودی به ژرفای روحش پی بردم. او به راستی دارای روح روسی بود، یعنی عادل و شرافتمند و بی غل و غش، ولی متأسفانه کمی افسرده و نا استوار و بی آتش درونی. جوانی در او جوششی نداشت و با نور کمی سوسو می‌زد. جوانی بود مهربان و زیرک اما هیچ نمی‌توانستم به تصور آورم که وقتی مرد پخته‌ای بشود چه خواهد شد. نقاش؟ اما بی کار و رنج مداوم هیچ نقاش حقیقی نمی‌تواند به وجود آید... و زمانی که رفتار و شیوه‌ی نرم او را می‌دیدم و سخن آرام و بی شتابش را می‌شنیدم می‌گفتم: نه! تو اهل کوشش و رنج نیستی، تو نمی‌توانی به خود فشار بیاوری. با وجود این دوست نداشتم او و گریز از او ناممکن می‌نمود. انسان را بی اختیار جلب می‌کرد. چهار ساعتی با هم بودیم، گاه می‌نشستیم و گاه بیرون خانه راه می‌رفتیم و در این چهار ساعت دلبسته‌ی هم شدیم. آفتاب فرو نشست و می‌بایستی به خانه بروم. آسیا هنوز به خانه

برنگشته بود.

گاگین گفت:

— می بینید چه دختر خودسری است! میل دارید همراه شما بیایم؟
سر راه سری هم به فراو لویزا می زنیم، ببینم آسیا هنوز آنجاست. راه
چندان دور نیست.

به شهر رفتیم، به کوچی تنگ و اریبی رسیدیم و جلو خانه‌ای،
که به اندازه‌ی دو پنجره پهنا داشت و چهار اشکوب بلندی، ایستادیم.
اشکوب دوم خانه کمی در کوچی به پیش می آمد و اشکوب سوم و
چهارم بیشتر از دومی برجستگی داشت. خانه با گچ بری کهنه و دوتیر
کلفت در زیر و بام پشت ماهی سفالین و دریاچه‌ای، شبیه به منقار پرنده،
در زیر بام، به پرنده‌ی بزرگ خمیده‌ای بسیار شباهت داشت.

گاگین صدا زد:

— آسیا، اینجا هستی؟

پنجره‌ی روشن آشکوب سوم صدا کرد و باز شد، سر و صورت
آسیا در تاریکی نمودار گردید. پشت سر او بانوی پیر بی دندان و نیمه
نابینای آلمانی دیده می شد.

آسیا با کرشمه و طنازی آرنجش را روی هره پنجره تکیه داد

و گفت:

— اینجا هستم. اینجا به من خوش می گذرد. بیا، بگیر.

آسیا شاخه‌ای گل شمعدانی پایین انداخت و ادامه داد:

— فرض کن که من زیبای دلربای توام.

فراو لویزا به خنده افتاد.

گاگین گفت:

«ن» به‌خانه می‌رود، می‌خواهد با تو خداحافظی کند.

آسیا جواب داد:

— راستی، پس شاخه‌ی گل را به او بده. حالا می‌آیم.

بعد پنجره را بهم زد و گویا فراو لویزا را بوسید. گاگین بی آنکه چیزی بگوید گل را به من داد، من آنرا در جیب گذاشتم، به طرف قایق رفتم و روانه شدم.

یادم هست که وقتی به‌خانه می‌رفتم به هیچ چیز فکر نمی‌کردم، اما دلم گرفته بود. ناگاه بوی خوش آشنا و تندبی که در آلمان نادر است به دماغم خورد و تعجب کردم. ایستادم و در کنار راه باغچه‌ای پر از شاه‌دانه دیدم. عطر استپ‌فوری مرا به یاد میهن انداخت و غم دوری از آن در روحم بیدار شد. دلم می‌خواست هوای روسیه را تنفس کنم و روی زمین روسیه راه بروم. به خود می‌گفتم: «در اینجا چه می‌کنم؟ چرا در کشور بیگانه و میان نا‌آشنایان از دوری وطن رنج می‌برم؟» و ناگاه دلتنگی‌ای که احساس می‌کردم به هیجان تلخ و سوزانی بدل شد. آن شب بار و حیه‌ی کاملاً دیگری به خانه برگشتم. خشمگین و عبوس بودم و مدت زیادی نمی‌توانستم خود را آرام کنم. تأسف نامفهرمی آزارم می‌داد. عاقبت نشستم و به یاد دلبر فریبگر آلمانیم افتادم — هر روز من با یاد این بانو پایان می‌یافت — و یکی از نامه‌هایش را برداشتم. اما آن را باز هم نکردم، فکرم به جای دیگری رفت. همه‌اش به آسیا فکر می‌کردم. به یاد آمد که گاگین در جریان صحبتش با اشاره به من فهماند که برای برگشتنش به روسیه مانعی وجود دارد ... بلند به خود گفتم:

«دست وردار، چطور ممکن است آسیا خواهر او باشد؟»

رخت کندم و دراز کشیدم و می کوشیدم که خوابم ببرد، اما يك ساعت گذشت و باز در رختخواب نشستم، آرنج را به بالش تکیه دادم و باز به فکر این «دختر هوسباز خندان» افتادم... به خود می گفتم: «اندام ظریفش به گالاته درفارنزی، کار رفایل، شباهت دارد و نمی شود که خواهر گاگین باشد...»

نامه‌ی بیوه‌ی آلمانی روی زمین اتاق افتاده بود و در نور ماه سفیدی می زد.

۵

صبح روز بعد باز به شهر «ل» رفتم. به خود می گفتم که می خواهم گاگین را ببینم، اما بیشتر دلم می خواست ببینم آسیا چه می خواهد بکند، آیا می خواهد همان بازیهای دیروز را در بیاورد؟ وقتی داخل خانه شان شدم هر دو در مهمانخانه بودند و عجیب این بود که - شاید از آنجا که شب و صبح زیاد در فکر روسیه بودم - آسیا به نظرم يك دختر کاملاً روسی آمد، دختر بسیار ساده‌ی روسی، تقریباً کلفت روسی. جامه‌ی کهنه‌ای به تن داشت، زلفش را پشت گوش زده بود، بی حرکت کنار پنجره نشسته بود و کانو ابافی می کرد و چنان محبوب و آرام و بی سروصدا سرگرم اینکار بود که انگار تمام عمرش جز این کار دیگری نکرده است. لب به سخن باز نمی کرد، تمام دقتش متوجه کارش

بود، خطوط چهره اش چنان حالت مات و بیش‌پافتاده‌ای به خود گرفته بود که بی‌اختیار به خانه‌زاده‌های معمولی خودمان مانند کاتیا و ماشا افتادم. و آن وقت برای تکمیل این شباهت ترانه‌ی عامیانه‌ی «ماتوشکا گالوبوشکا» را هم زمزمه کرد. به صورت زرد رنگت و بی‌نورش نگاه کردم، به یاد آرزوهای دیروزم درباره‌ی روسیه افتادم و به چیز نامشخصی تأسف خوردم. هوای خوبی بود. گاگین گفت که می‌خواهد بیرون برود و طرح‌هایی از طبیعت بکشد. از او پرسیدم که می‌توانم با او باشم، مانع کارش نیستم؟
گفت:

— برعکس، شما می‌توانید راهنمایی‌های خوبی بکنید.

گاگین کلاه گردی 'a la Van Dyck' به سر گذاشت، بلوز پوشید و ابزارش را زیر بغل گرفت و راه افتاد، من هم به دنبالش. آسیا در خانه ماند. گاگین از او خواهش کرد مواظب باشد که سوپ بی‌رمق نباشد. آسیا گفت که به آشپزخانه سر خواهد زد. گاگین به دره‌ای که آن را می‌شناختم رفت، آنجا روی سنگی نشست و به طرح بلوط کهن میان تهی و شاخه فراخی پرداخت. من روی علف دراز کشیدم و کتابی به دست گرفتم اما نتوانستم حتی دو صفحه‌ی تمام را بخوانم، گاگین هم مدام کاغذ سیاه می‌کرد و دور می‌انداخت. بیشتر با هم گفت و گو می‌کردیم و به نظر من، بحث نسبتاً عمیق و دقیقی در میان بود که نقاش چگونه باید کار کند، از چه چیز بپرهیزد، به چه چیز اهمیت بدهد و

بالاخره مقام و اهمیت نقاش در زمان ما. عاقبت گاگین گفت که «دستش به کار نمی‌رود»، پهلویم دراز کشید و دیگر آزادانه و نوجوانانه به صحبت پرداختیم. سخنمان گاه آتشین و گاه پر اندیشه و گاه شوق و شور آمیز بود و در سراسر گفت و گویمان همیشه سخنان ناروشن و اسرار آمیز، که مرد روسی دوست دارد با آن درد دلش را بیرون بریزد، وجود داشت. وقتی از وراجی سیر شدیم و احساس رضایتمندی بهمان دست داد، انگار که دست به کاری زدیم و آن رابه پایان رساندیم، به خانه برگشتیم. آسیا همان بود که صبح دیده بودمش، هر قدر بایدمش نشانی از ناز و کرشمه و اثری از اینکه نقش نوی بازی می‌کند در او ندیدم. این بار هیچ نمی‌شد اورا از جهت رفتار ساختگی و مصنوعی سرزنش کرد.

گاگین گفت:

– عجب، امروز آسیا راه پشیمانی و توبه را در پیش گرفته. طرف عصر، آسیا بی آنکه خود را به خستگی بزند، چند بار خمیازه کشید و پیش از وقت به اتاقش رفت. من هم کمی بعد با گاگین خدا حافظی کرده راه افتادم. در خانه دیگر به فکر هیچ چیز نبودم. آن روز به من احساسات و نظریات روشنی دست داده بود و به یاد دارم که وقتی برای خواب دراز کشیدم بلند به خود گفتم:

– این چه دختر هفت رنگت حر با ما بی است!

و پس از کمی فکر باز گفتم:

– هر چه باشد خواهر گاگین نیست.

دو هفته گذشت. در آن دو هفته هر روز به دیدن گاکین می رفتم. آسیا مثل اینکه از من می گریخت، اما هیچیک از آن شیطانی‌هایی را که در دو روز اول آشناییمان می کرد دیگر به خود اجازه نمی داد. چنین می نمود که محرمانه شرمنده یا غمگین است، حتی کمتر می خندید. من با کنجکاوای زیادی می پایدمش.

آسیا فرانسه و آلمانی را به خوبی می دانست و حرف می زد، اما از همه چیزش معلوم بود که در بچگی به دست زنان تسربیت نشده پرورش عجیب و غیرعادی ای داشته و از این جهت به گاکین هیچ شباهتی نداشت. از گاکین، با وجود کلاه 'a la Van Dyck و بلوزش، بوی نجیب زاده نازپرورده و متین روسی می آمد، در صورتی که آسیا هیچ شباهتی به دختران اعیان و اشراف نداشت. در رفتار و حرکاتش ناراحتی به خصوص دیده می شد. معلوم بود که این نهال وحشی را به تازگی پیوند زده اند، این شراب هنوز از جوش نیافتاده بود. پروا و شرم در نهادش سرشته بود، دختر از این شرم و پروا ناراحت بود و می کوشید این زنجیر را پاره کند و به زور خود را آزاد و بیباک سازد، ولی در اینکار گاهی کامیاب نمی شد. من چندین بار در باره‌ی زندگی‌اش

در روسیه و روزگار گذشته‌اش حرف پیش کشیدم و ازش پرسشهایی کردم، ولی او از روی بی‌میلی به پرسشهایم جواب می‌داد. با وجود این دانستم که پیش از بیرون آمدن از روسیه مدت‌ها در ده بوده است. یکبار دیدمش که سر راروی دودست تکیه داده انگشتان را در گیسو فرو برده کتابی درپیش داشت و نوشته‌ی آن را با چشم می‌بلعید.

نزدیک شدم و گفتم:

- آفرین، با چه دقتی کتاب می‌خوانید!

سر برداشت و با تفرعن نگاه تنیدی به من انداخت و گفت:

- پس خیال می‌کنید فقط قاه‌قاه خنده از من برمی‌آید.

این را گفت و می‌خواست از من بگریزد...

به‌عنوان کتاب نگاه کردم، رمانی بود به فرانسه.

گفتم:

- از انتخابتان خوشم نیامد و قابل تحسین نیست.

گفت:

- پس چه بخوانم؟

کتاب راروی میز انداخت و باز گفت:

- پس بهتر است بروم پی شیطانهای خودم.

و به باغ دوید.

همان روز عصر من «هرمان و دوروته» را برای گاکین می‌خواندم.

آسیا ابتدای آمد و فقط از کنارمان می‌گذشت، بعد ایستاد و گوش داد.

آهسته کنارم نشست و تا آخر گوش داد. روز دیگر باز آسیا به نظرم عجیب آمد، تا اینکه فهمیدم خواسته است مانند دوروته زنی خانه دار و سنگین باشد. راستی که این دختر برایم نیمه معما بود. به حد اعلای عزت نفس داشت و به این جهت جلبم می کرد، حتی وقتی که از دستش عصبانی می شدم. يك چیز رفته رفته بر ایم مسلم می شد و آن اینکه او نمی توانست خواهر گاگین باشد. رفتار گاگین با او برادرانه نبود، چون رفتارش بسیار مهربان و بسیار بخشایشگر بود در عین حال تا اندازه ای غیر طبیعی می نمود.

پیشامد عجیبی نظر مرا تأیید کرد.

روزی هنگام عصر به خانه ای گاگین رفتم و دیدم در تاجکستان بسته است. پس از کمی فکر به جایی که پرچین کمی فرو ریخته بود و قبلاً آن را دیده بودم نزدیک شدم و از آن به آن طرف پریدم. نزدیک آنجا، دور از جاده، آلاچیق کوچکی از اقاقی برپا بود. به طرف آلاچیق رفتم و می خواستم از آن بگذرم که ناگاه از صدای آسیا سر جایم خشکم زد. گریان و باهیجان چنین می گفت:

— نه، جز تو هیچکس را نمی خواهم دوست داشته باشم، تنها ترا، تا آخر عمر.

گاگین می گفت:

— بس است، آسیا، بس است، آرام شو. تو می دانی که من حرفت را باور می کنم.

گفتارشان را می شنیدم و هر دو را از میان شاخه های به هم بافته ای آلاچیق می دیدم و آنها متوجه من نبودند.

آسیا تکرار می کرد:

— ترا، تنها ترا.

آن وقت دست به گردن او انداخت و زارزار گریه کنان خود را
به سینه اش چسباند و بوسیدش.

گاگین موی او را نوازش داد و گفت:

— خوب بس است، دیگر بس است.

لحظه ای خود را فراموش کرده خشکم زده بود، ناگاه به خود
آدمم و در این فکر بودم که نمی توانم و نباید نزدیکشان بروم، به دو به
طرف آنجای شکسته ی پرچین برگشتم، به آن طرف به روی جاده
پریدم و تند و تیز به خانه رفتم. لبخند می زدم، دست به هم می ساییدم و
از این پیشامد که ناگهان گمانم را به یقین مبدل ساخت در تعجب بودم
— اما حتی يك لحظه هم در درستی فکرم تردید نداشتم — با وجود این
برایم تلخ و دردناک بود. از طرف دیگر در این فکر بودم که نکند برای
سر به سر گذاشتن من خود را اینطور می نمایانند و در حقیقت اینطور
نیست! ولی به خود گفتم این چه فکری است. چون چنین فریبی
برای آنها چه ضرورت دارد؟ چه لازم که مرا گیج و سرگردان کنند؟ این
از آنها بعید است. از این گذشته این گفتگوی هیجان آور احساساتی چه
معنی دارد!

۷

آن شب بد خوابیدم و صبح زود بیدار شدم، کوله پشتی را به پشت بستم و به صاحبخانه‌ام گفتم که شب منتظرم نباشد. آن وقت پیاده راه قله‌ی کوه را، که شهر «ز» در دامنه‌ی آن قرار دارد در پیش گرفتم. این کوه که شاخه‌ای از قله‌ای به نام سگک پشت (Hundsruck) است از نظر زمین‌شناسی بسیار جالب توجه می‌باشد، به خصوص از جهت راستی و پاکی طبقات سنگهای بازالت بی‌مانند است، ولی آن روز مرا با زمین‌شناسی کاری نبود. نمی‌توانستم پی ببرم که با من چه شده‌است، فقط یک چیز برایم روشن بود و آن اینکه دیگر نمی‌خواستم گائین‌ها را ببینم. به خود اطمینان می‌دادم که یگانه علت سر خوردنم از آنها رنجشی است که از فریب آنها دارم. چه کسی مجبورشان کرده بود که خود را خواهر و برادر معرفی کنند؟ از طرف دیگر می‌کوشیدم که فکر آنها را از سرم دور کنم. آهسته آهسته در کوهها و دردها پرسه می‌زدم، در قهوه‌خانه‌های روستایی می‌نشستم و با صاحب دکان و مهمانان هم‌صحبتی می‌کردم، یا روی تخته سنگ گرمی دراز می‌کشیدم و تماشاگر ابرهای شناور می‌شدم، پاکی و صافی هوا شگفت‌آور بود. سه روز را با لذت با چنین تفریح و گردش گذراندم، گرچه گاهی دلم سخت می‌گرفت. جریان افکارم با طبیعت آرام آنجا بسیار جور و سازگار می‌آمد.

خود را تسلیم بازی آرام رویدادها و تأثرات زودگذر کردم، این

رویدادها و تأثرات که آهسته و بی‌شتاب عوض می‌شدند، در روح راه می‌یافتند و از خود يك احساس عمومی باقی می‌گذاشتند که در آن هر آن چیز که در مدت آن سه روز دیده و حس کرده و شنیده بودم درهم آمیخته بود. همه چیز یعنی: عطر ملایم شیرهی کاج جنگلها، بانگ زخمی‌دار کوبها، شرشر آرام آب زلال جویها و قزل آلاهای رنگارنگ که روی ریگهای ته آنها شناور بودند، خطوط صاف اطراف کوهها، صخره‌های تیره و عبوس، روستاهای پاکیزه با کلیساهای قدیمی قابل توجه و با درختهای کهن، لك لکهایی که در آبگیرها دیده می‌شدند، آسیاهای بادی با پره‌های تیز گرد، چهره‌های مهربان روستاییان و کرته‌های بی‌آستین و جورابه‌های بخورشان، ارابه‌های پرزق و کندرو با اسبها و گاوهای چاق و گردشان، زائرین مو بلند جوان و جاده‌های پاک و پاکیزه با درختهای سیب و گلابی اطرافشان...

حتی حالا هم از به یاد آوردن تأثراتی که آن زمان به من دست داد خوشم می‌آید. درود بر تو، ای کنج آرام سرزمین آلمان! درود بر رفاه و نعمت ساده‌ی تو! درود بر دستهایی که با کار مداوم و با صبر و حوصله‌ی فراوان همه جا از خود اثر گذاشته‌اند!.. درود آرامش بر تو! آخر روز سوم به خانه برگشتم. فراموش کردم بگویم که بر اثر رنجشی که از گائین‌ها داشتم می‌کوشیدم که یسار و سیمای آن بیوه‌ی سنگدل را در ضمیر خود زنده کنم، اما کوششم بیهوده بود. به یاد دارم که وقتی خواستم یاد او را در دل تازه کنم، نگاهم به دخترکی روستایی، پنجساله، با صورتی گرد و چشمان معصوم زل کرده افتاد. دخترک با چنان ساده دلی بچگانه به من نگاه کرد که از نگاه پاکش خجالت کشیدم،

نخواستم در حضور او به خود دروغ بگویم و فوری بادلبر قدیمی خود برای همیشه خدا حافظی کردم.

در خانه یادداشتی از گاکین به دستم رسید. نوشته بود که از تصمیم ناگهانی شما در حیرتم و سرزنشم کرده بود که چرا او را با خود نبرده‌ام، همچنین خواهش کرده بود که همینکه برگشتم سری به آنها بزنم. یاد داشت را با بی میلی خواندم، اما روز بعد به شهر «ل» روانه شدم.

۸

گاکین بامن دوستانه برخورد کرد و بامهربانی سرزنشم کرد، اما آسیا همینکه مرادید گویی عمدآویی هیچ سببی به خنده زد و بنا به عادت همیشگی از من گریخت. گاکین از رفتار او شرمنده شد، به دنبالش آهسته گفت که اودیوانه است و از من خواهش کرد که به خود نگیرم و چشم بپوشم. باید اقرار کنم که از این رفتار آسیا به خشم افتادم، گرچه بی این هم اصلاً ناراحت و عصبانی بودم، آن وقت باز هم این خنده‌ی ساختگی و این ادا و اطوار مصنوعی. با وجود این چنان وانمود کردم که هیچ چیز ندیده‌ام و سیروس سفر سه روزه‌ام را به تفصیل برای گاکین حکایت کردم. او هم برایم گفت که در نبودن من چه کارها کرده است. اما گفت و گویمان مدام بریده می‌شد، چون آسیا هر لحظه به اتاق می‌آمد و باز می‌گریخت. آخرش گفتم که کار فوری دارم و باید به خانه برگردم.

گاگین ابتدا می‌خواست نگهم دارد، بعد نگاه خیره‌ای به من کرد و خواست که با من بیرون بیاید. در راهرو آسیا ناگاه پیشم آمد و دستش را به طرفم دراز کرد. سرانگشتش را به سردی فشردم و به زحمت سری تکان دادم. با گاگین بیرون آمده از رودخانه گذشتیم، همینکه به درخت محبوب من، در کنار مجسمه‌ی مریم، رسیدیم برای تماشای دورنما، روی نیمکتی نشستیم و گفت‌وگوی جالبی میان ما در گرفت.

ابتدا چند سخن معمولی رد و بدل شد، بعد ساکت شدیم و رود درخشان را تماشا کردیم.

پس از مدتی سکوت گاگین را لبخند همیشگی‌اش پرسید:

- بگویید ببینم، شما درباره‌ی آسیا چه فکر می‌کنید؟ لابد به

نظرتان کمی عجیب می‌آید؟ اینطور نیست؟

- بله.

جوابم با کمی تعجب همراه بود، چون انتظار چنین پرسشی را

نداشتم.

- برای آنکه بتوان درباره‌ی او درست فکر کرد اول باید او را

به خوبی شناخت. بسیار ساده دل و مهربان است، اما شیطان و بی‌پروا.

سازگاری با او دشوار است، ولی این گناه او نیست. اگر شما سرگذشتش

را می‌دانستید...

- سرگذشتش؟

حرفش را بریدم و باز گفتم:

- مگر او باشما...

گاگین نگاهی به من انداخت و گفت:

- لابد شما فکرمی کنید که او خواهر من نیست؟ چرا، هست.
 و بی آنکه متوجه بهت و حیرت من باشد ادامه داد:
 - آسیا خواهر منست. آسیا دختر تنی پدر منست. گوش بدهید،
 نسبت به شما اعتماد و اطمینان دارم و همه چیز را برایتان خواهم گفت.
 پدرم مردی پاکدل و زیرک و دانا، ولی بدبخت بود. البته سر نوشت
 با او بسدتر از دیگران نکرد. اما او نتوانست حتی اولین ضربه را هم
 تحمل کند. در جوانی دلباخت و زناشویی کرد، زانش یعنی مادر من
 خیلی زود مرد، وقتی که من فقط شش ماهه بودم. پدرم مرا به ده، به
 ملکمان برد و دوازده سال از آنجا پسا بیرون نگذاشت. خودش تربیت
 مرا به عهده گرفت و اگر برادرش یعنی عموی تنی من به ده پیش مانیا آمده
 بود پدرم هرگز از من جدا نمی شد. عمویم در پترزبورگ بود و مقام
 نسبتاً مهمی داشت. چون پدرم هیچ دلش نمی خواست که از ده بیرون
 بیاید، عمویم به او توصیه می کرد که مرا به دست او بسپارد. عمو برای
 پدرم شرح می داد، که برای پسر بچه ای به سن و سال من تنها و دور ماندن
 از همسالان مضر است و همیشه با مربی عبوس و خاموشی چون پدرم
 ماندن بی تردید مرا از دیگران عقب می اندازد و آداب و اخلاق من هم
 به آسانی خراب می گردد. پدرم مدتی در برابر سفارشهای برادرش
 ایستادگی می کرد، ولی عاقبت تسلیم شد. هنگام جدا شدن گریه ی زیادی
 کردم، چون پدرم را با آنکه هرگز لبخندی به رویش ندیده بودم دوست
 می داشتم... اما همینکه به پترزبورگ افتادم به زودی آشیانه ی تاریک و
 دلگیرم را فراموش کردم. به دبیرستان نظام داخل شدم و بعد هم در هنگ
 گارد خدمت می کردم. هر سال چند هفته ای به ده سر ملکمان می رفتم و

همیشه می‌دیدم که پدرم غمگین و درخود فرورفته و هولناکانه غرق فکر و خیال است. هر روز به کلیسا می‌رفت و دیگر تقریباً حرف زدن هم از یادش رفته بود. در یکی از دیدارهای خود - آن زمان کمی بیشتر از بیست سال داشتم - اول بار در خانه‌ی پدرم دختری دهساله، لاغر اندام و سیاه چشم، یعنی آسیارادیدم. پدرم گفت که دختر یتیم است و برای نگهداری و سرپرستی دختر، او را پیش خود آورده است، پدرم درست همینطور گفت. من توجه خاصی به دختر نکردم، ولی می‌دیدم که او، مانند چرنده‌ای بیابانی، نیمه وحشی و تیز و چابک و ساکت است. و همینکه من به اتاق بزرگ و دلگیری که پدرم خیلی دوست می‌داشت و مادرم در آنجا مرده بود و حتی روز هم در آنجا شمع می‌سوخت، می‌رفتم، آسیا فوری می‌آمد و خودش را پشت صندلی ولتری پدرم یا پشت قفسه‌ی کتاب پنهان می‌کرد. بعد اینطور پیشامد که سه چهار سال به خاطر کارهای دولتی نتوانستم به پدرم سری بزنم. هر ماه نامه‌ی کوچکی از پدرم می‌رسید، درباره آسیا به ندرت چیزی می‌نوشت و آن هم به اشاره و کنایه. پدرم آن وقت پنجاه سال داشت، اما هنوز جوان به نظر می‌آمد. حالا وحشت مرا به نظر آوردید، وقتی که بی‌خبر از همه جا نامه‌ای از پیشکارمان به دستم رسید و در آن از بیماری نزدیک به مرگ پدرم خبر داده بود و خواهش و التماس کرده بود که اگر می‌خواهید پیش از مرگ پدرتان را ببینید باید هر چه زودتر راه بیفتید. من باشتاب زیاد خودم را به ده رساندم، پدرم هنوز زنده بود، اما دیگر نفس آخر به لبش رسیده بود. پدر بی‌اندازه خوشحال شد، با دستهای لاغر و سستش در آغوشم گرفت، مدتی نگاهی پرسان و یا التماس آمیز به رویم انداخت، و پس

از آنکه از من سوگند خواست که آخرین خواهشش را انجام بدهم به پیشخدمت قدیمیش دستور داد که آسیا را پیشش بیاورد. پیشخدمت پیر آسیا را آورد. دخترک سخت می لرزید و به دشواری روی پابند بود. پدر با زحمت زیاد به من گفت:

– حالا دخترم، خواهرت را، به تو می سپارم.

بعد اشاره به پیشخدمت کرد و افزود:

– یا کف همه چیز را به تو خواهد گفت.

آسیا صورتش را به رختخواب پسر چسباند و زار زار گریه کرد... نیمساعت نگذشت که پدرم تمام کرد.

از گفته‌های یا کف دانستم که آسیا دختر پدرم و خدمتکار سابق مادرم، تاتیانا است. تاتیانا را من خوب به خاطر دارم. قد و بالای بلند و خوش ریخت، سیمای دلپسند و جدی و زیرک، و چشمان سیاه درشتش هنوز در نظرم هست. همه او را دختری مغرور و متکبر می شناختند. از اشاره‌ها و کنایه‌های یا کف دستگیرم شد که پدرم چند سال پس از مرگ مادرم با تاتیانا جوش خورد. آن زمان تاتیانا دیگر در خانه‌ی اربابی پدرم نبود و با خواهر شوهر دار گله چرانش در کلبه‌ای زندگی می کرد، پدرم سخت دلداه‌اش شده بود و حتی می خواست با او زناشویی کند، ولی تاتیانا راضی نشد و خواهش پدر را رد کرد.

یا کف در حالی که کنار در ایستاده دست به پشت زده بود اینطور

گزارش داد:

– مرحوم تاتیانا و لاسیونا زن عاقلی بودند و نمی خواستند باباتان

را سر شکسته کنند. در حضور بنده می گفتند من که دختر اعیان نیستم

چطور می توانم زن شما بشوم؟

تاتیانا حتی نخواست به خانهای اربابی بیاید و همچنان درخانهی خواهرش با آسیا زندگی می کرد. در بچگی تاتیانا رامن فقط روزهای جشن در کلیسا می دیدم. روسری سیاهی به سر و شال زردی بسه شانه داشت، کنار جمعیت نزدیک پنجره می ایستاد - سایه‌ی نیمرخ خوش برشش واضح و روشن روی شیشه شفاف نقش می بست - با فروتنی خودنمایانه دعا می خواند و به شیوه‌ی قدیمی برای تعظیم تا روی زمین خم می شد. وقتی عمویم به ده آمد و مرا باخود برد، آسیا دوساله بود، و در نه سالگی مادرش درگذشت.

پس از مرگ تاتیانا پدرم آسیا را پیش خود آورد. او پیشتر هم می خواست که آسیا را به خانهای خود بیاورد، ولی تاتیانا راضی نمی شد. تصورش را بکنید که وقتی آسیا را به خانهای اربابی آورده اند چه حالتی به او دست داده است. او هنوز هم آن زمانی را که بار اول جامه‌ی ابریشمی به او پوشاندند و دستش را بوسیدند از یاد نبرده است. مادرش تا زنده بود خیلی به او سخت گیری می کرد، اما در خانهای پدر آزادی کامل داشت. پدر معلمش بود و غیر از پدرش هیچکس را نمی دید. پدر او را لوس نمی کرد، یعنی برایش دایگی نمی کرد و قربان صدقه اش هم نمی رفت، اما باشور زیاد دوستش داشت و هیچ چیز ازش دریغ نداشت. پدر در ته دل خود را در برابر او گناهکار می دانست. آسیا به زودی پی برد که کدبانو و سرکرده‌ی خانه اوست و از باب ده پدرش است. و همچنین از وضع عجیب و دروغین خود آگاه شد. سر بلندی و برمنشی به حد اعلا در نهادش راه یافت و همچنین دیرباوری و عدم اعتماد.

عادات زشت در او ریشه دواند و سادگی از بین رفت. می‌خواست
 - خودش یکبار این را به من اقرار کرد - تمام دنیا را و اداری که گذشته‌اش
 را از یاد ببرند. هم از پیوند مادری خجالت زده بود و هم از خجالت
 خود شرم‌منده و هم از خویشی مادر سرفراز. چنانکه می‌بینید او بسیار
 چیزها می‌دانست که در آن سن و سال نمی‌بایستی بداند... اما آیا گناه
 با اوست؟ نیروی نوجوانی در وجودش سرکشی می‌کرد، خون‌دردتنش
 می‌جوشید و کسی نزدیکش نبود که راهنماییش کند. در همه کار خود کامی
 و آزادی کامل داشت! مگر تحمل چنین وضعی آسان است؟ می‌خواست
 که از دختران اعیان پس نماند، به این جهت به خواندن هر کتاب که
 به دستش می‌رسید پرداخت و البته این نمی‌توانست به نتیجه خوبی
 برسد. زندگی نادرست آغاز شده‌اش همچنان ادامه دارد، با وجود این
 دلش به بدی نگراییده و عقل و هوشش سالم مانده.

باری من که آن زمان خودم بیست سال بیشتر نداشتم نگهداری
 و پرستاری دختر سیزده ساله‌ای به گردنم افتاد! در روزهای اول پس از
 مرگ پدر، آسیا حتی از صدای من به تب و لرز می‌افتاد، نوازشم
 غمگینش می‌کرد. تا رفته رفته به من کمی عادت کرد. اما بعدها وقتی
 مطمئن شد که او را خواهر حقیقی خود می‌دانم و مانند خواهر خودم
 دوستش دارم عاشقانه به من دل بست. هیچ حس و عاطفه‌ای در او نمی‌بینی
 که سرشار و لبریز نباشد.

او را با خود به پترزبورگ بردم. با آنکه جداییش بر ایم دشوار
 بود، نمی‌توانستم با او در يك خانه زندگی کنم، به این جهت به
 یکی از بهترین پانسیونها سپردمش. آسیا گرچه به ناگزیری این جدایی

پی برد، اما ناخوش شد و نزدیک به مرگ. بعد عادت کرد و چهارسالی در پانسیون ماند، اما برخلاف انتظار من چندان تفاوتی نکرد و تقریباً همان بود که بود. مدیره‌ی پانسیون غالباً از او به من شکایت می‌کرد و می‌گفت: «نه می‌توان تنبیهش کرد و نه به نوازش تن در می‌دهد.» آسیا بسیار زیرک بود، خوب و بهتر از دیگران درس می‌خواند، اما هیچ نمی‌خواست که خود را با دیگران همسطح کند، لج می‌کرد و عبوس و مردم‌گریز بود... من نمی‌توانستم او را زیاد گناهکار بدانم، چون با وضعی که او داشت ناگزیر می‌بایستی یا به همه سرفروید و بی‌آورد و چاپلوسی کند و یا از همه بگریزد. از تمام دختران هم‌درسش او تنها بایکی همدم و دوست شده بود و آن دختری بود زشت و رنجیده و بدبخت. دختران دیگر که بیشترشان از خانواده‌های اعیان بودند آسیا را دوست نمی‌داشتند و هر وقت می‌توانستند به او سر کوفت و زخم زبان می‌زدند، آسیا هم از این جهت ذره‌ای از آنها عقب نمی‌ماند. روزی سر درس قوانین دینی آموزگار سخن از عیب و فساد به میان آورد، آسیا بلندگفت: «چاپلوسی و بزدلی بزرگترین عیب است». باری آسیا همچنان در راه پیشین خود کام برمی‌داشت. فقط شیوه‌اش بهتر شده بود، گرچه از این جهت هم پیشرفت‌ش چندان درخشان نبود.

وقتی آسیا به سن هفده سالگی رسید دیگر ماندنش در پانسیون ممکن نبود و من به دشواری عجیبی افتادم. اما ناگهان فکر خوبی به سرم افتاد که از کار نظام دست بکشم، یکی دوسالی به خارجه مسافرت کنم و آسیا را هم با خود ببرم. این فکر رافوری عملی کردم و چنانکه می‌بینید حالا من و او در ساحل رود رن هستیم، من می‌کوشم به کار نقاشی پردازم

او هم مانند پیش شیطانی و بدذاتی می کند. امیدوارم که حالا دیگر خیلی سخت دربارهی او قضاوت نخواهید کرد. آسیاهم، گرچه چنین وانمود می کند که به حرف هیچکس اهمیتی نمی دهد، اما نظر بعضی را دربارهی خود محترم می شمارد و نظر شما را به خصوص.

در چهرهی گاگین دوباره لبخند آرامش نمودار شد. من دستش را به گرمی فشردم.

گاگین باز گفت:

– بله، همه چیز همینطور بود که گفتم. اما حالا دیگر بدبختی تازه ای شروع شده. دختر مثل باروت است. تا به حال از کسی خوشش نیامده. اما وای به حال آن کس که آسیا دوستش بسازد. من گاهی نمی دانم با او چه بکنم. چند روز پیش ناگهان فکر تازه ای به کله اش افتاد، اول سرزنشم می کرد که من با او به سردی رفتار می کنم، محبت پیش را نسبت به او ندارم، بعد می گفت که از تمام دنیا تنها مرادوست دارد و تا آخر عمر تنها مرا دوست خواهد داشت... از این گذشته چنان زار زار گریه می کرد که...

می خواستم بگویم:

– آها، پس بگو که...

اما زبانم را گاز گرفتم.

بعد به او گفتم:

– حالا که بامن اینطور بی رودر بایستی صحبت می کنید، بگویید ببینم، نمی شود که تا به حال از هیچکس خوشش نیامده، به هیچکس دل نسپرده باشد. آخر در پترزبورگ جوانان دوست داشتنی زیادند.

- نخیر، از آنها هیچ خوشش نمی آید. می دانید؟ برای آسیا يك قهرمان، يك آدم خارق العاده و يا يك چوپان زيبا در غار يك كوه لازم است. اما راستی، ببخشید که من اینقدر حرفی کردم و شما را از کارتان بازداشتم.

این را گفت و برخاست.

گفتم:

- گوش کنید، بیایید برویم به خانه‌ی شما، من حالا میل ندارم به خانه‌ی خودم بروم.

- پس کارتان چه می شود؟

جوابی ندادم. گاوین ساده دلانه لبخندی زد و با هم به شهر «ل» برگشتیم. همینکه چشمم به تاکستان آشنا و خانه‌ی سفید سر کوه افتاد شیرینی خاصی در دل احساس کردم، درست می گویم شیرینی، شیرینی عسل! پس از شنیدن داستانی که گاوین برایم گفت دلم سبک شد.

۹

آسیا تا آستانه‌ی در به پیشوازمان آمد. من از او انتظار خنده‌ای داشتم، اما او خاموش و پریده رنگ و سر به زیر بود.
گاوین به او گفت:

- این هم باز دوست ما، اما بدان که او به میل خودش پیش ما

برگشت.

آسیا نگاهی پرسیان به رویم انداخت. من دست به طرفش دراز کردم و این بار انگشتان ظریف سردش را سخت فشردم. دلم به حالش می سوخت. حالا دیگر خیلی از خصلت‌هایش، که پیش‌هانی فهمیدم، برایم روشن بود. ناراحتی درونی، خودداری نداشتن، میل به خودنمایی، همه‌ی اینها را به خوبی می فهمیدم. دیگر می توانستم به روحیه‌اش پی ببرم. فشاری پنهانی اورامدام خرد و خمیر می کرد، مناعت و عزت نفس نوجوانانه‌ی او آزموده بانگرانی در او جوش می زد، ولی سراسر وجودش به سوی حقیقت گرایش داشت. فهمیدم که این دختر عجیب چرا اینقدر برایم جالب است، نه تنها به خاطر زیبایی نیمه وحشی که سراسر اندام ظریفش از آن سرشار بود، بلکه به خاطر روح پاکش از او خوشم می آمد.

گاکین به ور رفتن با طرح‌های نقاشیش پرداخت. من آسیا را دعوت کردم که باهم در تا کستان گردش کنیم. او خوشحال و آماده فوری پذیرفت. تا کمر تپه پایین رفتیم و روی تخته سنگی نشستیم.

آسیا گفت:

– چند روزی که اینجا نبودید دل‌تان برای ما تنگ نمی شد؟

پرسیدم:

– آیا شما برای من دل‌تان تنگ می شد؟

آسیا زیر چشم نگاهم کرد و گفت:

– بله. خوب، گردش در کوه‌ها خوش گذشت؟ کوه‌ها خیلی

بلندند؟ بالاتر از ابرها هستند؟ بگویید ببینم آنجا چه دیدید؟ وقتی برای برادرم حکایت می کردید من نشنیدم.

- چرا از پیش ما رفتید که نشنوید؟

- رفتم... برای اینکه...

بعد بالحنی اعتماد آمیز و مهربان گفت:

- امامی ببینید که حالا پهلوی شما هستم و نمی‌روم. خوب، امروز

چرا اینقدر عصبانی بودید؟

- من؟

- بله، شما.

- بفرمایید ببینم از چه عصبانی بودم؟

- نمی‌دانم. اما می‌دیدم که گرفته و اخمو هستید و با خشم از پیش

ما رفتید. من خیلی افسوس خوردم که با چنین حالتی از خانه‌ی ما رفتید
و حالا خیلی خوشحالم که برگشتید.

- من هم خوشحالم که برگشتم.

آسیا شانه تکان داد، همانطور که وقتی بچه‌ها خیلی خوشحالند

اینکار را می‌کنند.

بعد گفت:

- می‌دانید من بلام چطور از کوچکترین رفتار کسی به حالتش

پی ببرم، مثلاً پیش می‌آمد که من از یک سرفه‌ی پدرم که از اتاق دیگر

می‌شنیدم می‌فهمیدم که از من راضی است یا نه.

تا آن روز آسیا بسا من کلمه‌ای از پدرش صحبت نکرده بود و

وقتی از پدرش یاد کرد متعجب شدم.

پرسیدم:

- آیا باباتان را دوست داشتید؟

اما با تأسف زیاد فوری احساس کردم که از این پرسش خجالت کشیدم و سرخ شدم.

اوهم جوابی نداد و مثل من سرخ شد. هردو ساکت ماندیم. از دور کشتی ای روی رود روان بود و دود می کرد. هردو مدتی به آن نگاه کردیم.

بعد آسیا آهسته گفت:

- چرا چیزی نمی گویند؟

پرسیدم:

- برای چه امروز همینکه مرا دیدید به خنده افتادید؟

- خودم نمی دانم چرا. گاهی می خواهم گریه کنم در عوض می خندم. شما نباید از ظاهر رفتار من درباره ی من قضاوت کنید... آخ، راستی، این چه قصه ای است که درباره ی لورله حکایت می کنند؟ آخر آن صخره که از دور می بینیم به نام اوست. می گویند که اوهمه را غرق می کرد، اما وقتی عاشق شد خودش را غرق کرد. از عشق خودش را به آب انداخت. من این قصه را خیلی دوست دارم. فراو لویزا خیلی قصه ها برایم می گویند. راستی درخانه ی فراو لویزا یک گربه ی سیاه با چشمهای زرد هست...

آسیا سر بلند کرد و حلقه های زلفش را تکان داد.

بعد گفت:

- آخ که چقدر من خوشحالم.

در آن لحظه از دور صداهای یکنواخت و بریده بریده ای به گوش رسید. صداها نفر باهم و باوقفه های مساوی دعایی را به آواز می خواندند.

گروه زائرین با صلیبها و علمها درجاده پایین روان بود...

آسیا همچنانکه به آواز دورشوندهی آنها گوش می داد گفت:

- چه خوبست با آنها بروم.

گفتم:

- یعنی شما اینقدر مذهبی هستید؟

گفت:

- دلم می خواهد به جای دوری بروم، خواه برای زیارت و دعا

خواندن باشد، خواه برای قهرمانی بزرگ، و گرنه روزها می گذرند

و زندگیمان به سر می آید و ما هیچ کار نکرده ایم.

گفتم:

- شما نام دوست هستید، می خواهید زندگیتان بیهوده نگذرد و

یادگاری از خود بگذارید...

- آیا این برای من ممکن نیست؟

نزدیک بود بگویم «ممکن نیست»...، اما نگاهی به چشمان

درخشانش کردم و فقط گفتم:

- آزمایش کنید.

آسیابس از کمی سکوت باصورتی رنگ پریده و گرفته پرسید:

- راستی شما از آن زن خیلی خوشتان می آید؟.. یادتان هست؟

روز دوم آشناییمان در ویرانه های کاخ قدیمی برادرم به سلامتی زیبای

دلربای شما نوشید.

من با خنده گفتم:

- برادرتان شوخی می کرد، من هیچ زنی را دوست نداشتم، یا

بهبتر بگویم حالا دوست ندارم.

آسیا سرش را به حالت کنجکاو بیچگانه نگه داشت و پرسید:

- کدامیک از خصال زنها بیشتر مورد پسند شماست؟

گفتم:

- پرسش عجیبی است!

آسیا با کمی شرمندگی گفت:

- بله، نمی‌بایستی من همچو پرسشی از شما بکنم، اینطور نیست؟

ببخشید، من به وراجی عادت کرده‌ام و هرچه به زبانم می‌آید می‌گویم.

به همین جهت هم از گفتگو می‌ترسم.

- نترسید، شما را به خدا، هرچه دلتان می‌خواهد بگویید. من

خیلی خوشحالم که شما عاقبت از دیر آشنایی دست برداشتید.

آسیا سرپایین آورد و آهسته خندید. همچو خنده‌ای از اوندیده

بودم.

بعد در حالی که دامن جامه‌اش را صاف می‌کرد و آن را روی

زانویش چین می‌داد، گفت:

- حرف بزنید، یا چیزی بخوانید، یادتان می‌آید آن روز که از

«اونه گین»^۱ اشعاری بر ایمان می‌خواندید...

آن وقت به فکر فرو رفت و بعد ناگاه آهسته خواند:

- آنجا که اکنون چلیپاوسایه‌ی شاخساران

بر سر مادر شور بخت منست!

به او گفتم:

- شعر پوشکین اینطور نیست.

همچنانکه در فکر فرو رفته بود گفت:

- دلم می‌خواست به جای تاتیانا^۱ بودم. خوب شما هم چیزی

بگویید، داستانی حکایت کنید.

اما من فکرم به جای دیگری بند بود و حوصله‌ی داستان‌گویی

نداشتم. همه‌اش به او، که آرام و مهربان نشسته، غرق در نور آفتاب بود،

نگاه می‌کردم. همه چیز در دور و بر و پایین و بالای سرمان شادمانه

می‌درخشید. آسمان و زمین و آب رود و حتی هوا گویی سرشار از نور

بود.

بی‌اختیار آهسته گفتم:

- نگاه کنید، چقدر زیباست.

بی‌آنکه نگاهم کند او هم آهسته گفت:

- بله، زیباست! اگر من و شما پرنده می‌بودیم حالا پرواز می‌کردیم

و در آسمان چرخ می‌زدیم و در این دریای لاجوردی غرق می‌شدیم...

اما افسوس که پرنده نیستیم.

گفتم:

- اما ممکن است که پر دریاوریم.

- چه می‌گویید؟ چطور؟

- صبر کنید، خواهید دید. گاهی احساسی به آدم دست می‌دهد

که آدم را از زمین به آسمان پرواز می‌دهد. صبر کنید شما هم پسر درمی‌آورید.

- آیا شما پدر آورده‌اید؟

- راستش را بخواهید، نه، من تا به حال پرواز نکرده‌ام.

آسیا باز به فکر فرو رفت. من کمی به طرفش خم شدم.

ناگاه پرسید:

- شما بلدید والس برقصید و تند چرخ بزنید؟

کمی به دشواری افتاده جواب دادم:

- بله، بلدم.

- پس راه بیفتیم، برویم. از برادرم خواهش می‌کنم که برایمان

آهنگک والس بنوازد... من و شما هم خیال می‌کنیم که در پروازیم و پسر

در آورده‌ایم.

به طرف خانه دوید و من هم به دنبالش، و پس از دقیقه‌ای در اتاق

تنگک به نوای شیرین لانر می‌چرخیدیم. آسیا والس را زیبا و با شوق

می‌رقصید. حالتی ظریف و زنانه ناگاه در سیمای جدی دخترانه‌اش

پدیدار شد. مدتها بعد هنوز دستم اندام نرمش را حس می‌کرد، هنوز

نفس تندش از نزدیک به رویم می‌خورد، هنوز چشمان سیاه نیمه

بسته‌اش را در چهره‌ی رنگ پریده، ولی پرهیجانش می‌دیدم و حلقه‌ی

زلفش در نظرم بود.

آن روز به بهترین شکلی گذشت. مانند بچه‌ها خوش بودیم. آسیا ساده و مهربان می‌نمود. گآگین به اونگاه می‌کرد و خوشحال بود. من دیر به خانه برگشتم در راه برگشت همینکه به میان رود رن رسیدم از قایقران خواهش کردم قایق را به جریان آب رها کند. پیرمرد پاروها را بالا کشید و آب رود پر شکوه ما را با خود برد. همچنانکه به دور و بر نگاه کردم و گوش دادم و پیشامدهای آن روز را به خاطر آوردم، ناراحتی و هیجانی پنهانی در دل احساس کردم... سر به آسمان بلند کردم، در آسمان هم آرامش ندیدم. آسمان هم با ستارگان رنگارنگش جنبان بود و می‌لرزید، به روی آب خم شدم... در آن ژرفای تاریک و سرد هم ستارگان لرزان و در جنب و جوش بودند، همه جا جنبش و هیجان دیده می‌شد و در من هم نگرانی روی داد. روی دیواره‌ی قایق خم شدم... وزش باد در گوش و شرشر آرام آب در عقب قایق عصبانیم می‌کرد و دم خنک آب دل و روحم را سرد نمی‌کرد، بلبلی در کرانه‌ی رود چهچه می‌زد و زهر شیرین نوایش به دلم می‌نشست. اشک در چشمم جوش می‌زد و اشک ذوق و شوق بی‌موضوع و بی‌سبب نبود. آنچه که احساس می‌کردم به احساس مبهم چندی پیش، به میل و آرزوی گوناگون، ویژه‌ی زمانی که روح تازه بسط می‌یابد و به صدا درمی‌آید و چنین می‌انگارد که همه چیز را می‌فهمد و دوست می‌دارد، هیچ شباهتی

نداشت. ابدأ! درمن آتش تشنگی خوشی و خوشدلی زبانه می کشید. هنوز جرأت نمی کردم آن خوشی را به نام حقیقی اش نام ببرم، دلخوشی، دلخوشی به حد سیری، این بود آنچه که می خواستم، این بود آنچه که انتظارش را داشتم... قایق به روی آب همچنان روان بود، پیرمرد قایقران روی پاروها خم شده بود و چرت می زد.

۱۱

فردای آن روز هنگامی که به خانه‌ی گاکین می رفتم از خود نمی پرسیدم که آیا به آسیا دل سپرده‌ام، ولی در باره‌ی او بسیار فکر می کردم، سرگذشتش مشغولم می داشت و از نزدیکی ناگهانیمان خوشحال بودم. احساس می کردم که فقط از دیروز او را شناختم چون تا دیروز از من روگردان بود. و دیروز که عاقبت دلش را پیشم باز کرد، سیمایش پرتو چنان جذابی به خود گرفت که برایم تازه و نو بود و گیرایی اسرارآمیز و با آزر می در آن راه یافت.

در جاده‌ی آشنا چابک گام برمی داشتم و دمامم به خانه‌ای که از دور سفیدی می زد نگاه می کردم، نه تنها در باره‌ی آینده، بلکه حتی در باره‌ی فردای خود هم هیچ اندیشه‌ای نداشتم، بسیار خوشحال و سرخوش بودم.

وقتی پایه‌اتاق گذاشتم آسیارنگش سرخ شد. دیدم که باز جامه‌ی زیبا و خوش برشی به تن دارد، اما حالت صورتش اندوهگین بود و با

جامه‌اش هیچ جور نمی‌آمد. در عوض من بسیار شوخ و خندان بودم! حتی چنین به نظر رسید که بنا به عادتش می‌خواست بگریزد، اما بر خود مسلط شد و در اتاق ماند. گاه گین در آن حالت ویژه‌ی شور و هیجان آرامش ناپذیر هنری بود که گاه به گاه مانند بیماری بر تازه‌کاران مسلط می‌شود و چنین می‌پندارند که، بنا به اصطلاح خودشان، «دم طبیعت را به تله انداخته به آن دست یافته‌اند». گاه گین باموی پریشان و رخت کثیف از رنگ، جلوی پرده نقاشیش ایستاده قلم مو را به سراسر آن می‌کشید و در اینحال تقریباً خشمگین سری به جانب من تکان داد، قدمی به عقب رفت و با چشم نیمه بسته پرده را نگاه کرد و دوباره جلو پرده آمد. من نخواستم او را از کارش بازدارم و پهلوی آسیا نشستم. چشمان سیاهش آرام آرام به سویم برگشت.

پس از کوشش زیاد برای آنکه لبخندی به صورتش باز آورم

گفتم:

- امروز مثل دیروز نیستید.

آرام و با صدای خفه‌ای گفت:

- بله، اینطور است. اما چیزی نیست. دیشب بدخوابیدم، همه‌اش

در فکر بودم.

- در چه فکری؟

- آخ، در فکر خیلی چیزها. من از بچگی اینطور عادت کرده‌ام،

حتی از آن وقت که با مادرم بودم...

آسیا به زور این کلمه را به زبان آورد و بار دیگر آن را تکرار

کرد:

- وقتی که با مادرم بودم... همیشه در این فکر بودم که چرا هیچکس نمی‌تواند بداند که چه به سرش خواهد آمد، حتی گاهی بلا و بدبختی را می‌بینی، اما نمی‌توانی خود را نجات بدهی. در این فکر بودم که چرا هیچ‌وقت نمی‌توان تمام حقیقت را آشکارا گفت؟.. بعدها به این فکر افتادم که هیچ چیز نمی‌دانم و باید بخوانم و بیاموزم. بسیار بد پرورش یافته‌ام و باید از نو تربیت بشوم. پیاپی زدن به من نیاموخته‌اند، بلد نیستم نقش و نگاری بکنم، حتی دوخت و دوز را هم خوب نمی‌دانم. برای هیچ کاری آمادگی ندارم و لابد همدمی با من بسیار کسالت آور است.
گفتم:

- درباره‌ی خودتان تا عاقلانه قضاوت می‌کنید. شما تحصیل کرده و کتاب خوانده هستید و با هوشی که دارید...

حرفم را برید و با چنان کنجکاوای بچگانه‌ای پرسید:

- من با هوشم؟

که بی‌اختیار خنده‌ام گرفت، اما خودش حتی لبخند هم نزد و

جدی از برادرش پرسید:

- برادر، بگو ببینم، من با هوشم؟

برادرش جوابی نداد و به کار خود مشغول بود، مدام قلم مو را

عوض می‌کرد و دستش را بالا می‌برد.

آسیا با همان سیمای اندیشناک ادامه داد:

- گاهی خودم هم نمی‌دانم که چه درس دارم، به خدا که گاهی

خودم از خودم می‌ترسم. آخ، چقدر دلم می‌خواست... راست است

که زنها نباید زیاد کتاب بخوانند؟

- زیاد لازم نیست، اما...
- با خوش گمانی و زود باوری طبیعی پرسید:
- بگوئید بینم من چه کتابهایی را باید بخوانم؟ چه باید بکنم؟
- هر چه شما بگوئید همان کار را خواهم کرد.
- نتوانستم زود جوابش را بدهم و در فکر بودم که باز گفت:
- همصحبتی من برایتان کسالت آور نیست؟
- ببخشید، اجازه بدهید...
- خوب، متشکرم، من خیال می کردم که کسل می شوید.
- دست ظریف گرمش دستم را فشرد.
- در این لحظه گاهین صدایم زد:
- «ن!» خیال نمی کنید که فون پرده زیاد تاریک است؟
- به طرفش رفتم. آسیا برخاست و بیرون رفت.

۱۲

- پس از ساعتی آسیا برگشت، در آستانه‌ی در ایستاد و با دست به من اشاره کرد. نزدیکش رفتم، گفت:
- گوش کنید، اگر من بمیرم، شما دلتان می سوزد؟
- این چه فکر هاییست که امروز به سر شما افتاده؟
- به نظرم به زودی خواهم مرد. گاهی اینطور به نظرم می آید که دور و برم همه چیز با من خدا حافظی می کند. مردن بهتر از اینطور زنده

بودن است... آخ! اینطور به من نگاه نکنید، راست می گویم، وانمود نمی کنم، اگر به من باور نکنید دوباره از شما ترسم خواهد گرفت.
- مگر تا به حال از من می ترسیدید؟

- اگر به نظر تان عجیب می آیم تقصیر ندارم، آخر می بینید که دیگر حتی خنده ام هم نمی آید...

آسیا تا عصر همچنان غمگین و در فکر بود. اندیشه ای در او راه یافته بود که نمی توانستم به آن پی ببرم. مدام نگاهش به من می افتاد و از نگاه اسرار آمیزش دلم می گرفت. به نظر آرام می آمد، اما هر گاه که نگاهش می کردم می خواستم بگویم آرام بگیرد، هیجان نداشته باشید. تماشایش می کردم و در رخسار رنگ پریده و رفتار آهسته و ناستوارش زیبایی نافذی می دیدم.

اما نمی دانم چرا او خیال می کرد که من دل گرفته و ملولم.

کمی پیش از آنکه به خانه برگردم به من گفت:

- نه ش کنید، خیال می کنم که شما را سبکسرمی دانید و این مرا بسیار رنج و آزار می دهد... از این پس هر چه به شما می گویم باور کنید و شما هم با من رو راست باشید. من همیشه به شما راست می گویم، قول شرف می دهم...

از این حرف او «قول شرف» باز به خنده افتادم.

با هیجان گفت:

- نخندید. و گرنه من هم امروز همان را به شما خواهم گفت که

شما دیروز به من گفتید: «چرا می خندید؟»

پس از کمی سکوت باز گفت:

- یادتان می آید که دیروز از بال در آوردن صحبت می کردید؟..
حالا من پروبال در آورده ام، اما فضایی برای پرواز نیست.
گفتم:

- ببخشید، درپیش شما همه ی راهها باز است.

نگاه خیره ای به رویم کرد و چپن به ابرو انداخت و گفت:

- امروز نظر بدی درباره ی من دارید.

- من؟ نظر بد؟ درباره ی شما!..

گا گین حرفم را برید:

- چرا امروز هر دو تان اینطور عبوس و دل گرفته هستید؟

می خواهید برایتان والس بزنم؟

آسیا دست به هم فشرد و گفت:

- نه، نه، امروز نه! به هیچ قیمتی!

- من مجبورتم نمی کنم، راحت باش...

آسیا تکرار کرد:

- به هیچ قیمتی.

ورنگک از رویش پرید.

.

وقتی به کنار رود رسیدم و موجهای تیره و شتابانش را دیدم به خورد

گفتم: «نکنند که به من مهر می ورزد؟»

صبح روز دیگر همینکه بیدار شدم به خود گفتم: «نکند که به من مهر می‌ورزد؟» هیچ نمی‌خواستم از خود چیزی ببرسم و درون خود را کنجکاو کنم. فقط احساس می‌کردم که سیمایش، سیمای «دختری با خنده‌ی ساختگی» در دل و جانم نقش بسته و به این زودیه‌ها زودده نخواهد شد.

به شهر «ل» رفتم و تمام روز را آنجا گذراندم، ولی آسیا را لحظه‌ای بیش ندیدم. حالش خوب نبود، سرش درد می‌کرد. باپیشانی بسته و رنگ پریده و لاغر و چشمانی نیمه بسته، دقیقه‌ای پایین آمد، به سستی لبخندی زد و گفت:

- چیزی نیست، خوب می‌شود، همه چیز خوب می‌شود، اینطور نیست؟

این را گفت و بازرفت.

ملال و دل‌مردگی به من دست داد. با وجود این نمی‌خواستم از خانه‌ی آنها بیرون بروم و عاقبت بی‌آنکه باز او را ببینم دیر به خانه برگشتم.

صبح روز بعد به حالت نیمه کرختی بودم. می‌خواستم به کاری پردازم، نمی‌توانستم، می‌خواستم به هیچ کاری دست نزنم و به چیزی فکر نکنم... این هم نشد. مدتی در شهر پرسه زدم، به خانه برگشتم، باز

بیرون رفتم.

ناگاه از پشت سر صدای پسر بچه‌ای به گوشم رسید:

– آقای «ن» شما هستید؟

بر گشتم، پسر بچه‌ای درپیشم ایستاد و گفت:

– این را فروبلین^۱ Anuette برای شما داده.

آن وقت نامه‌ای به من داد.

آن را باز کردم و فوری خط قلم انداز و جمله‌های نادرست آسیا

را شناختم. نوشته بود:

«باید حتماً شما را ببینم. امروز ساعت چهار نزدیک کلیسای سنگی

کنار ویرانه‌ی کاخ بیایید. امروز بی احتیاطی بزرگی کردم... شما را به

خدا بیایید. همه را برایتان تعریف خواهم کرد. به پسرک نامهربان فقط

بگویید: بله».

پسرک پرسید:

– جواب دارد یا نه؟

گفتم:

– بگو بله.

پسرک دوان دور شد.

به اتاقم آمدم، نشستم و به فکر افتادم. قلبم سخت می‌زد. چندین بار نامه‌ی آسیا را خواندم. به ساعت نگاه کردم، هنوز ساعت دوازده نشده بود.

درباز شد و گاکین تو آمد.

صورتش گرفته بود. دستم را گرفت و سخت فشرد. خیلی هیجان داشت.

پرسیدم:

- چه شده؟

صندلی را پیش کشید و روبه‌رویم نشست.

با لبخندی پر تکلف و بالکنت زبان گفت:

- چهار روز پیش با داستان خود شما را به تعجب انداختم،

امروز بیشتر تعجب خواهید کرد. با کس دیگر هرگز نمی‌توانستم اینطور

رو راست حرف بزنم. اما شما مرد پاکدلی هستید، دوست منید، اینطور

نیست؟ گوش کنید: خواهرم آسیا دلبسته‌ی شما شده، دوستان می‌دارد.

به خود لرزیدم و برخاستم...

- می‌گویید خواهر شما...

حرفم را برید:

- بله، بله، می گویم دیوانه است و مرا هم دیوانه خواهد کرد.
اما این خوبست که آسیا عادت به دروغ ندارد، به من راست می گوید.
آخ که این دخترک چه دل پرشور و هیجانی دارد... عاقبت خودش را
هلاک خواهد کرد، بی تردید.

- حتماً اشتباه می کنید.

- نه، اشتباه نمی کنم. می دانید، دیروز، سراسر روز افتاده بود،
هیچ چیز نمی خورد و نك و نالی هم نمی کرد... او اصلاً عادت به ناله
و شکایت ندارد. به این جهت من ناراحت نبودم گرچه نزدیک عصر کمی
تب داشت. اما نزدیک دو ساعت بعد از نیمه شب بانوی خانه دارمان بیدارم
کرد و گفت: «به خواهرتان سر بزنید، حالش خوب نیست». به اتفاق
آسیا دویدم، دیدم بالباس افتاده، از تب می سوزد و اشک می ریزد. سرش
داغ بود، دندانهایش به هم می خورد.

پرسیدم: «چه شده؟ ناخوشی؟» دست به گردنم انداخت و التماس
می کرد که اگر می خواهی من از غصه هلاک نشوم هر چه زودتر از اینجا
برویم. من چیزی نمی فهمیدم و می کوشیدم که آرامش کنم... اما اشکش
بیشتر شد و از خلال حرفها و اشاره هایش فهمیدم که به شما عشق می ورزد.
شما و من دو مرد اندیشمند و آزموده هستیم و باور کنید که هیچ نمی توانیم
تصورش را بکنیم که این دختر چقدر حساس است و احساس عمیقش با
چه نیروی خارق العاده ای در او تظاهر می کند و این تظاهر مانند توفان،
ناگهانی و غیر قابل جلو گیری است. شما آدم نازنینی هستید، اما چرا
او اینقدر دوستدار شماست، اقرار می کنم که برای من نامفهوم است.
می گوید که از همان دیدار اول دل به شما باخته است. به همین جهت

چند روز پیش اشک می ریخت و می گفت که نمی خواهد به جز من به دیگری دلبستگی داشته باشد. خیال می کند که شما از سرگذشتش با خبرید و تحقیرش می کنید. از من می پرسید که آیا از زندگی گذشته اش چیزی برای شما تعریف کرده ام یا نه، من البته انکار کردم، اما تیز گمانی او راستی که وحشتناک است. از من تنها یک چیز می خواهد و آن اینکه فوری از اینجا برویم. دیشب تا صبح در بالینش نشسته بودم، از من قول گرفت که حتماً از اینجا دور بشویم، تازه آن وقت کمی آرام شد و خوابش برد! من مدتی فکر کردم و تصمیم گرفتم که باشما در این باره صحبت کنم. به نظرم آسیا درست می گوید، بهتر است که هر دوی ما از اینجا برویم. من آماده بودم که او را از اینجا ببرم، اما این فکر به سرم افتاد و مانع شد. فکر آنکه... نمی دانم... شاید شما هم به خواهر من دلبستگی دارید؟ در این صورت چطور می توانم او را از شما دور کنم؟ تصمیم گرفتم از شما بپرسم...

با وجود این، بیچاره گائین خجالت کشید و گفت:

— خواهش می کنم، ببخشید، من به این پیشامدهای دشوار هنوز عادت نکرده ام.

دستش را گرفتم و با لحنی استوار گفتم:

— می خواهید بدانید که آیا من خواهرتان را می پسندم؟ بله، بله، می پسندم.

گائین نگاهم کرد و با لکنت زیان گفت:

— اما، آیا شما که با او زناشویی نخواهید کرد، بله؟

گفتم:

- چطور می‌خواهید که من به این پرسش‌تان جواب بدهم؟ خودتان بگویید. چطور می‌توانم فوری...

حرفم را برید:

- می‌دانم، می‌دانم. من هیچ حق ندارم که از شما جواب بخواهم و سوال من هم بسیار بیجاست... خوب چه باید کرد؟ با آتش بازی نمی‌توان کرد. شما آسیا را نمی‌شناسید، او در چنان حالت بیقرار است که ممکن است ناخوش شود، فرار کند، یا باشما قرار دیدار بگذارد... دیگری به جای او بود، می‌توانست راز خودش را پنهان نگهدارد و صبر کند، اما او چنین آدمی نیست. بدبختیش این است که اول بار است که به کسی عشق می‌ورزد. اگر شما امروز او را به این‌حالت می‌دیدید به نگرانی من می‌بردید.

من به فکر افتادم. حرف گآگین: «باشما قرار دیدار بگذرد» به دلم خلید. شرم‌آور بود اگر به روراستی او با روراستی جواب نمی‌دادم. گفتم:

- بله، شما درست می‌گویید. ساعتی پیش از خواهرتان نامه‌ای به من رسید، اینست.

گآگین نامه را گرفت، زود آن را خواند و دستش روی زانویش افتاد. حالت تعجب در صورتش خنده‌آور بود، اما من آن وقت هیچ خنده‌ام نمی‌آمد.

گآگین گفت:

- تکرار می‌کنم، راستی که مرد شرافتمندی هستید. خوب حالا چه باید کرد؟ عجیب است! آسیا دیگر نمی‌خواهد این‌جا بماند و آن وقت

به شما نامه می نویسد، از طرف دیگر خودش را برای این بی احتیاطی سرزنش می کند... تعجب می کنم که کی این نامه را نوشت و فرستاد؟ از شما چه می خواهد؟

من آرامش کردم و خواستیم خون سردانه، آنقدر که ممکن بود، ببینیم چه باید بکنیم.

عاقبت فکرمان به اینجا رسید که برای جلوگیری از هر پیشامد بدی بهتر است که من به دیدار آسیا بروم و صادقانه با او گفت و گو کنم. و بنا شد گاگین درخانه بماند و هیچ به روی خود نیاورد که از آن نامه با خبر است، تا عصر بازهمدیگر را ببینیم.

گاگین دستم را فشرد و گفت:

– من خیلی به شما امیدوارم. خواهش می کنم به هر دوی ما نظر لطف و شفقت داشته باشید.

وقتی از جا برخاست به گفته اش افزود:

– اما با وجود این مافردا راه می افتیم، چون شما با آسیا زناشویی

نخواهید کرد.

گفتم:

– تا عصر امروز به من فرصت بدهید.

– بفرمایید، اما گمان نمی کنم که شما با او زناشویی کنید.

گاگین بیرون رفت، من روی نیمکت افتادم و چشمم را بستم. سرم گیج می رفت، چون فکر و خیال بسیار زیادی ناگاه به سرم هجوم آورده بود. روراستی گاگین برایم تأسف آور بود و دلم به حال آسیا می سوخت، از عشقش هم شاد بودم و هم شرمنده. هیچ نمی توانستم

بفهمم چه چیز اورا مجبور کرده بود که همه چیز را به برادرش بگوید.
از طرف دیگر لزوم تصمیم فوری و ناگهانی آزارم می داد.
وقتی از جا برمی خاستم به خود می گفتم: «زناشویی با دختری
هفده ساله دارای چنین خلق و خوئی چگونه ممکن است!»

۱۵

در ساعت مقرر از رودخانه گذشتم و اول کسی را که دیدم همان
پسر بچه ای بود که صبح پیشم آمده بود. گویادر آنجا انتظار مرا می کشید.
آرام گفت:

– از فرویلین Annette

و نامه ی دیگری به من داد.

آسیا در آن نامه از تغییر جای دیدار سه من خبر داده بود. من
می بایستی پس از یکساعت ونیم به جای کلیسای سنگی به خانه ی فراو
لوئیزا بروم، در پایین را بزخم و به اشکوب سوم داخل شوم.
پسرک پرسید:

– جواب باز هم بله است؟

گفتم:

– بله.

و در کنار رود پیش رفتیم. برای آمدن به خانه و از آنجا برگشتن
وقت کم بود و در کوچه ها هم نمی خواستم پرسه بزخم. پشت دیوار شهر

باغکی بود برای بازی که گل^۱ و نوشیدن آبجو. به آنجا رفتم. چند پیر مرد آلمانی به بازی سرگرم بودند، گویهای چوبین با سر و صدا می‌غلطیدند و گاه صدای آفرین و تحسین بازیگران برمی‌خاست. خدمتکار خوش‌ریختی باچشم‌گریبان گیلاسی آبجو برایم آورد. همینکه خواستم نگاهش کنم رو برگرداند و دور شد.

مرد چاق و گونه سرخی که نزدیکم نشسته بود گفت:

— آره، آره، گانخن امروز خیلی غمناک است، نامزدش را برای خدمت سر بازی برده‌اند.

من به او نگاه کردم، دختر در گوشه‌ای نشست و گونه‌اش را روی دست تکیه داد، اشک از لای انگشتانش فرو می‌ریخت. مردی آبجو خواست، دختر برایش آورد و باز به جایش برگشت. غم او به من هم اثر کرد و به فکر دیداری که انتظارش را می‌کشیدم افتادم و فکرم مشوش و اندوهگین بود. نمی‌توانستم بادل آسوده به این دیدار بروم. می‌بایستی در برابر شادی این عشق دوجانبه ایستادگی کنم و تسلیمش نشوم، درعین حال می‌بایستی به وعده‌ی خود وفا کنم و وظیفه‌ی دشواری را انجام دهم. حرف گاکین که «با او شوخی نمی‌توان کرد» مانند تیر به دلم می‌خلید. چهار روز پیش در یکی از این قایقها که به روی موج روان است تشنه‌ی عشق و شادمانی بودم. و هنگامی که شادمانی و اقبال به من رو کرد، دودل بودم و آن را از خود می‌راندم... ناگهانی و یکبارگی آن مرا

۱- بازی است که در آن چند میله‌ی چوبی را می‌چینند و با گوی چوبین آنها را

می ترسانند. باید اقرار کنم که خود آسیا، این دختر جذاب و عجیب هم، با سر پرشور و دل سودایی، با زندگی گذشته و تربیت و پرورشش مرا می ترساند. دیر زمانی احساسات و اندیشه‌های گوناگون در درونم در جنگ و پیکار بود. مهلت مقرر دیگر داشت سر می آمد.

سر انجام به خود گفتم: «نمی توانم با اوزناشویی کنم، اونخواهد دانست که من هم اورادوست دارم.»

برخاستم، يك تالربه گالخن دادم - که حتی تشکری هم نکرد - و از آنجا به خانه‌ی فراولویزا روانه شدم. سایه‌ی عصر در هوای ریخت و نوار باریک آسمان که بر روی آن کوچه بود از انعکاس شفق به سرخی می زد. آرام در زدم، فوری باز شد. از آستانه‌ی درگذشتم و در تاریکی افتادم.

صدای پیرزنی به گوشم خورد:

- اینجا بفرمایید، منتظر تان هستند.

کورمال کورمال دو قدمی پیش رفتم، دستی لاغر و استخوانی

دستم را گرفت.

پرسیدم:

- شما فراولویزا هستید؟

همان صدا جواب داد:

- بله، جوانك زیبای من.

پیرزن مرا از راه پله‌ی پرشیبی بالا برد و در راهرو اشکوب سوم ایستاد. در نور ضعیفی که از پنجره‌ی کوچکی به درون می تابید، صورت پرچین بیوه‌ی شهردار را دیدم. تبسم زنده‌ای لبهای سست و آویزان

را گشاده بود و چشمان بی نورش را به پیچ و تاب انداخته بود. پیرزن در تنگی را نشانم داد، با دست لرزان در را باز کردم و آن را از پشت سر به هم زدم.

۱۶

اتاق کوچک و نسبتاً تاریک بود و نتوانستم فوری آسیا را ببینم. آسیانزدیک پنجره روی صندلی نشسته شال بلندی به شانه داشت و مانند پرنده‌ی ترس زده‌ای سر بر گردانده بود و صورتش را از من پنهان می کرد. تند نفس می زدم می لرزید. دلم برایش می سوخت. نزدیکش رفتم بیشتر سر بر گرداند.

گفتم:

— آنا نیکلایه ونا!

نا گهان قد راست کرد و خواست نگاهم کند، نتوانست. دستش را گرفت، دستش سرد و بی جان کف دستم افتاد. آسیا در حالی که می کوشید لبخندی بزند و لبهای بی رنگش سستی می کردند گفت:

— من می خواستم... می خواستم... نه، نمی توانم حرف بزنم.

راستی هم که هر کلمه را بریده بریده و به دشواری ادا می کرد.

در کنارش نشستم و گفتم:

— آنا نیکلایه ونا.

من هم دیگر نتوانستم چیزی بگویم و ساکت شدم.
 مدتی هردو خاموش بودیم. من دستش را همچنان در دست داشتم
 و نگاهش می کردم. آسیا هم بیشتر خود را جمع و فشرده می کرد، به
 سختی نفس می کشید و لب پایانش را آرام می گزید تا به گریه نیفتد و
 اشکش سر از پیر نشود... نگاهش می کردم و حالتی سست و تأثر آور در
 سکون و آرامش محجوبش می دیدم، گویی از خستگی و کوفتگی به
 دشواری خود را تا صندلی کشانده به رویش فرافزوده بود. دلم ریش
 ریش می شد.

آرام صدایش زد:

— آسیا!

آهسته سر برداشت و رو به رویم انداخت... ای نگاه دوشیزه‌ی
 دلداده، کدام کس می تواند توصیف کند؟ در نگاهش حالت التجا و
 باوری و پرسش و تسلیم نمایان بود... گیرایی چشمش سرسختیم را در
 هم شکست. آتش تیز مهر مانند سوزن سوزان به دلم خلید. سر فرو
 آوردم و دستش را بوسیدم...

آهنگ آهش را شنیدم و دست سست و لرزان مانند برگش مویم
 را نوازش می داد. سربلند کردم و سیمایش را دیدم. حالت کاملاً دیگری
 داشت! حالت ترس و حجب از بین رفته بود، نگاهش متوجه جایی دور
 بود و مرا هم به دنبالش می کشید، لبانش کمی گشاده، پیشانی به رنگ
 مرمر، زلفش به روی شانه و گردن حلقه حلقه شده بود و گویی که باد
 آن را از روی صورت به پس زده بود. همه چیز از یاد رفت و او را به
 طرف خود کشیدم، اول دستش مطیع و رام شد، بعد بدنش خم شد، شال

از شانهاش پایین افتاد و سرش آهسته به سینه‌ام چسبید و زیر لبهای آتشینم آرام گرفت...

به آهنگی که به دشواری شنیدم گفت:

- دلداده‌ی شما...

دستم داشت گرداگرد کمرش می‌لفزید که یاد گاگین مانند برق در

برابرم درخشید.

گفتم:

- چه می‌کنیم!

ناراحت و بی‌اختیار خود را پس کشیدم و باز گفتم:

- برادرتان... از همه چیز آگاه است... می‌داند که به دیدار شما

آمده‌ام.

آسیا روی صندلی فرافتاد.

برخاستم، به گوشه دیگر اتاق رفتم و به حرفم ادامه دادم:

- بله، برادرتان از همه چیز باخبر است... مجبور بودم همه چیز

را برایش بگویم...

- مجبور بودید؟

آسیا این را تکرار کرد و معلوم بود که هنوز به خود نیامده است

و حرفم را خوب نمی‌شنود.

باخشونت و بی‌رحمی گفتم:

- بله، بله، مجبور بودم، و در اینکار تنها شما مقصرید، شما تنها.

برای چه خودتان رازتان را آشکار کردید؟ کی شما را مجبور کرده بود

که همه چیز را به برادرتان بگویید؟ برادرتان امروز پیش من آمد و

صحبتی را که با او کرده بودید برایم تعریف کرد.
می‌کوشیدم که رویم به‌روی آسیا نیفتد و با قدمهای بلند در اتاق
راه می‌رفتم.

- بله، حال دیگر همه چیز به‌هدر رفت، همه چیز.

آسیا می‌خواست بر خیزد.

گفتم:

- بنشینید، خواهش می‌کنم، بنشینید. شما اینجا با آدم شرافتمندی
سروکار دارید، بله، بله آدم شرافتمند. بنابراین شما را به خدا بگویید
بینم از چه چیزی نگرانی داشتید؟ آیا در رفتارم نسبت به خودتان
تغییری دیدید که این دیدار را پیش آوردید؟ اما من، وقتی برادرتان پیشم
آمد، نمی‌توانستم هیچ چیز را از او مخفی نگه‌دارم.

پس از آن پیش خود گفتم: «این چه حرفهای بی‌معنی است که
می‌گویم؟» و فکر اینکه در این لحظه حيله‌گر ناپاکی بیش نیستم و فکر
اینکه گاه‌گاین را از این دیدار پنهانی باخبر کردم و دیگر همه چیز روی آب
افتاده و خراب شده است درسرم می‌چرخید و گیجم می‌کرد.

آن وقت صدای آرام و ترس زده‌ی آسیا را شنیدم:

- من برادرم را پیش خودم صدا نزدم و نمی‌خواستم چیزی به‌او

بگویم، او خودش پیشم آمد.

گفتم:

- در هر صورت حالا می‌بینید چه دسته‌گلی به آب داده‌اید؟ حالا

هم که می‌خواهید از این شهر بروید...

بازهمچنان آرام جواب داد:

– بله باید از این شهر بروم. اینکه از شما خواهش کردم اینجا بیاید فقط برای این بود که با شما خدا حافظی کنم.
گفتم:

– خیال می کنید که جدایی شما برای من آسان است؟
آسیا با حیرت و تعجب باز تکرار کرد:
– آخر چه لازم بود که همه چیز را به برادرم بگویید؟
– من که به شما گفتم، نمی توانستم طور دیگری رفتار کنم. اگر خود شما خودتان را لو نداده بودید...
با ساده دلی گفت:

– من در رابه روی خودم بسته بودم و نمی دانستم که صاحبخانه کلید دیگری دارد و به برادرم خواهد داد...
این توضیح و پوشش پاکدلانه در آن لحظه نزدیک بود مرا از جا در ببرد... اما حالا بی رقت قلب و جوشش مهر نمی توانم آن را به یاد بیاورم. ای دختر بدبخت و شرافتمند و پاکدل!
من گفتم:

– خوب، حالا دیگر همه چیز تمام شد، فقط این مانده است که از هم جدا شویم.

بعد زیر چشم به آسیا نگاه کردم... رنگش سرخ شد. احساس می کردم که از شنیدن آنچه من می گفتم هم خجالت می کشید و هم برایش وحشتناک بود. من هم همچنان راه می رفتم و مثل آدم تبادر هذیان می گفتم:

– شما نگذاشتید این دوستداری و عشق را که در حال رشد بود

برسد، شما رشته‌ی دوستی را که بین ما بود پاره کردید، به من اعتماد نداشتید، در حال تردید بودید...

موقعی که اینها را می‌گفتم می‌دیدم که بدن آسیا بیشتر و بیشتر به پیش خم می‌شد، ناگاه روی زانو نشست، سر را روی دست انداخت و به گریه افتاد. نزدیکش دویدم، کوشیدم که از زمین بلندش کنم، اما او ایستادگی کرد. باید بگویم که اشک زن برایم قابل تحمل نیست و فوری متأثرم می‌سازد و دست و پایم را گم می‌کنم.
به او گفتم:

- آنا نیکلایه‌ونا، آسیا، خواهش می‌کنم، التماس می‌کنم، شما رابه خدا، گریه نکنید...

دوباره دستش را گرفتم.

و این برایم بسیار شگفت‌آور بود که آسیا ناگاه برخاسته شتابان خود رابه طرف در انداخت و بیرون رفت...

پس از چند دقیقه وقتی فراو لویزا به اتاق آمد من همچنان مانند آدم برق زده میان اتاق خشکم زده بود. هیچ نمی‌فهمیدم که آن دیدار به چه زودی و چقدر بی‌معنی و ابلهانه پایان یافت، در صورتی که من هنوز يك حرف از هزار حرفی را که با او داشتم و می‌بایستی به او بگویم، نگفته بودم و خودم هم هنوز نمی‌دانستم این گفت و گو چگونه پایان خواهد یافت.

فراو لویزا در حالی که ابروهای زردش را تا چین پیشانی بالا برده بود پرسید:

- دوشیزه بیرون رفت؟

مانند آدم سفیه و احمق نگاهی به او انداختم و بیرون رفتم.

۱۷

از شهر خود را بیرون انداختم و در دشت راه رفتم. افسوس، دریا و افسوس سوزان دلم را آتش می زد... خودم را بسیار سرزنش می کردم که چرا و چگونه به علتی که آسیا را مجبور ساخته بود جای دیدار را تغییر بدهد پی نبردم، چرا به فداکاری آسیا که با چه دشواری خود را تا خانه‌ی آن پیرزن رسانده بود ارزش ندادم، چرا از رفتن آسیا جلو گیری نکردم! در آن اتاق نیمه تاریک و دور افتاده، تنها من و او، از کجا آن نیرو و توان در من پیدا شد که او را از خود برانم و حتی سرزنشش کنم!.. هر کجا که می رفتم سیمایش در نظرم بود و از او پوزش می خواستم. یاد چهره‌ی رنگت پریده اش، چشمان ترس زده‌ی پر اشکش، گیسوی مشکین برگردن افشان شده اش، سر بر سینه ام آرمیده اش، آتشم می زد. حرفش: «دل داده‌ی شما...» در گوشم صدایم کرد، دلم را راحت و آسوده می کردم که «من به فرمان وجدان رفتار کردم»، اما بزدلانه به خود دروغ می گفتم! چون هیچ خواستار چنین پایانی نبودم. مگر جدایی او برایم آسان بود؟ مگر می توانستم از او دست بکشم؟ با خشم و تنفر به خود می گفتم: «دیوانه! ابله! بی خرد!»...

شب نزدیک می شد، با قدمهای بلند به خانه‌ی آسیا روانه شدم.

۱۸

گاگین همینکه مرا دید به پیشوازم آمد و ازدور فریاد کشید:

- خواهرم را دیدید؟

پرسیدم:

- مگر او درخانه نیست؟

- نه!

- هنوز به خانه برنگشته؟

- نه، ببخشید که من مقصرم، نتوانستم بردباری کنم و برخلاف

قراری که گذاشتیم به کلیسای سنگی رفتم. آسیا را آنجا ندیدم، معلوم می‌شود آنجا نرفته.

- بله، آسیا آنجا نرفته بود.

- پس شما او را ندیدید؟

می‌بایستی به او اقرار کنم که دیده‌امش.

- کجا؟

- در خانه‌ی فراو لویزا. ساعتی پیش از او جدا شدم. خیال

می‌کردم که تا به حال به خانه برگشته است.

- خوب بازهم صبر می‌کنیم.

به‌خانه رفتیم و نزدیک هم نشستیم. هر دو ساکت و ناراحت بودیم.

مدتی مدام هر دو به هم نگاه می‌کردیم، درخانه را می‌پاییدیم، گوش به

زنگ بودیم. عاقبت گاگین برخاست و گفت:

- دیگر دارد از حد می گذرد! دلم بد گواهی می دهد! به خدا که این دختر مرا هلاک خواهد کرد... برویم به دنبالش پیدایش کنیم.

از خانه بیرون رفتیم. هوا دیگر تاریک شده بود.

گاگین در حالی که کلاهش را تا بالای چشم پایین می آورد

پرسید:

- با آسیا از چه صحبت می کردید؟

- من فقط پنج دقیقه با او بودم. و همانطور که قرار بود با او

حرف زدیم.

گاگین گفت:

- می دانید؟ بهتر است از هم جدا بشویم، ممکن است زودتر

پیدایش کنیم. در هر صورت پس از یکساعت اینجا برگردید.

۱۹

من فوری از تاجکستان پایین رفته خود را به شهر انداختم. زود همه‌ی کوچه‌ها را گشتم، همه جا سر زدم، حتی خانه‌ی فراو لویزا را، بعد به طرف رودخانه برگشتم و در ساحل دویدم... گاهی به زنی برمی‌خوردم، ولی آسیا را هیچ جا ندیدم. دیگر شفقت و دلسوزی به دلم راهی نداشت، ترسی پنهانی احساس می‌کردم و نه تنها ترس، بلکه پشیمانی و افسوس جانسوز و عشق، عمیق‌ترین عشق. دست به هم

می‌ساییدم و آسیا را در تاریکی فرا آینده‌ی شب صدا می‌زدم، ابتدا آرام و بعد به بانگ بلند و بلندتر. بارها به خود می‌گفتم که از ته دل دوستش دارم، سوگند یاد می‌کردم که هرگز از او جدا نخواهم شد، آماده بودم همه چیزم را فدا کنم تا بتوانم بار دیگر دست سردش را در دست بگیرم، بار دیگر صدای آرامش را بشنوم، بار دیگر در کنار خود ببینمش... اینقدر نزدیکم بود، با تصمیم استوار و پاک‌دامنی ودلی سرشار از عشق پیشم آمد و جوانی جانبخشش را پیشم آورد... و من او را به سینه‌ام نفشردم، از لذت تماشای چهره‌ی دلربایش که چگونه از شادی و شوق آرام و خاموش می‌شکوفد خود را محروم کردم... این فکرها دیوانه‌ام می‌کرد.

غرق در اندوه ناامیدی به‌خود می‌گفتم: «کجا ممکن است رفته رفته باشد؟ چه به سر خود آورده است؟» ناگاه هیکل سفید رنگی در کنار رود به چشمم خورد. من آنجا را می‌شناختم، آنجا، روی گور آدمی که در هفتاد سال پیش در رودخانه غرق شده بود صلیبی سنگی با سنگ نوشته‌ی قدیمی تا نیمه به زمین فرو نشسته بسود. دلم از هل تو ریخت... به طرف صلیب دویدم، هیکل سفید ناپدید شد. فریاد کشیدم:

- آسیا!

واز فریاد و حشیانه‌ی خود ترسیدم، کسی جوابی نداد.
بهتر دانستم بر گردم و ببینم شاید گائین او را پیدا کرده است.

در حالی که تندوتیز از جاده‌ی تاکستان بالا می‌رفتم دیدم که اتاق آسیا روشن است، این کمی از دل نگرانی بیرونیم آورد.

به خانه نزدیک شدم، در پایین بسته بود، در زدم، پنجره اشکوب تاریک پایین با احتیاط باز شد، گامین سر بیرون آورد، ازش پرسیدم:

- پیدایش کردید؟

آرام گفت:

- خودش برگشت، حالا در اتاقش است، لباس می‌کند، ناراحت

نباشید.

با شادی ناگفتنی فریاد کردم:

- خدا را شکر! خدا را شکر! چه خوب شد! می‌دانید، ما باز

باید باهم صحبت کنیم.

در حالی که آرام پنجره را می‌بست جواب داد:

- وقت دیگر، وقت دیگر، حالا خدا نگهدار شما.

گفتم:

- تا فردا، فردا تصمیم می‌گیریم.

گامین باز گفت:

- خدا حافظ!

و پنجره را بست.

نزدیک بود باز پنجره را بکوبیم. می خواستم همان لحظه به گاکین بگویم که من خواستار زناشویی با خواهر شما هستم. اما خواستگاری، آن هم در چنان وضعی!... به خود گفتم: «فردا، فردا آدم خوشبختی خواهم بود...»

فردا خوشبخت خواهم بود! برای سعادت فردایی وجود ندارد، دیروز هم وجود ندارد، سعادت دیروز را به یاد ندارد و در اندیشه‌ی فردا هم نیست، سعادت امروز را می‌شناسد و بس - آن هم نه یکروز - بلکه تنها یک دم را.

به یاد ندارم که در آن شب چگونه خودم را به شهر «ز» رساندم. نه با پا و نه با قایق، بلکه با بال و پر پهن و نیرومندی پرواز می‌کردم. بر بوته‌ی گلی بلبل‌ی می‌خواند، ایستادم و گوش به نوایش دادم، گویی که ترانه‌ی عشق و سعادت مرا می‌خواند.

۲۱

فردا صبح وقتی به خانه‌ی آسیا نزدیک می‌شدم وضع خانه برایم تعجب آور بود، چون همه‌ی پنجره‌ها و درخانه باز و کاغذهای بیکاره در آستانه‌ی در و لو بود، خدمتکار جارو می‌زد و کاغذها را جارو می‌کرد. به او نزدیک شدم.

پیش از آنکه بپرسم آیا گاکین در خانه است، خدمتکار گفت:

- رفتند!

بی اختیار تکرار کردم:

- رفتند؟.. یعنی چه رفتند؟ کجا رفتند؟

- صبح ساعت شش حرکت کردند. نگفتند کجا. صبر کنید، به

نظرم شما آقای «ن» هستید؟

- آره.

- نامه‌ای برای شما پیش بانوی صاحبخانه است.

خدمتکار بالا رفت و نامه‌ای آورد:

- بفرمایید.

- ممکن نیست!.. چطور همچو چیزی ممکن است؟..

خدمتکار خیره و حیران به من نگاه می‌انداخت و به جارو زدن

مشغول شد.

نامه را باز کردم، به خط گاکین بود. آسیا حتی يك کلمه هم در آن چیزی ننوشته بود. گاکین نوشته بود که «خواهش می‌کنم از این رفتن ناگهانی دلمخور نشوید. اطمینان دارم که با آزمودگی و پختگی که دارید با این تصمیم موافق خواهید بود. راه دیگری برای نجات از این وضعیت که ممکن بود به جای دشوار و خطرناکی برسد نیافتم. دیروز عصر هنگامی که هر دو خاموش و با تشویش در انتظار برگشت آسیا نشسته بودیم به ناگزیری این جدایی پی‌بردم. عرف و عادات و آداب و رسوم می‌هست که من به آنها احترام می‌گذارم؛ می‌فهمم که چرا شما نمی‌توانید با آسیا زناشویی کنید. آسیا همه چیز را برایم گفت. برای آرامش او مجبور بودم خواهش مکرر و جدی او را به جا بیاورم». در پایان نامه نوشته بود از اینکه آشنایی ما به این زودی پایان یافت متأسفم، خوشبختی

شما را خسرواها نم، دوستانه دستتان را می فشارم و استدعا می کنم که به جست و جوی ما نیفتید.

فریاد کشیدم:

— کدام عرف و عادت، کدام آداب و رسوم؟ این چه حرف بی

معنی و مزخرفی است! چه کسی حق دارد او را از من بر باید...

سرم را در دست گرفته می فشردم.

خدمتکار از ترس صاحبخانه را صدا زد، ترس او مرا به خود

آورد. این فکر به سرم افتاد که باید به دنبالشان رفت، باید به هر قیمتی

شده پیدایشان کرد. چشیدن این ضربه و آشتی با چنین پایانی برایم

ناممکن بود. از گفت و گوی با صاحبخانه دانستم که با کشتی به طرف

پایین رود رن رفته اند. به بنگاه کشتیرانی رفتم گفتند که آنها تا شهر کلنی

بلیت گرفته اند. به خانه رفتم تا اسبابم را جمع کنم و فوری به دنبالشان

راه بیفتم. وقتی از کنار خانهی فراو لویزا می گذشتم کسی صدایم زد.

سر بلند کردم و در پنجره همان اتاق که دیروز در آن با آسیا دیدار کردم

بیوهی شهردار را دیدم که با لبخند نفرت بارش صدایم می زد. رو

بر گرداندم و می خواستم از آنجا بگذرم که باز صدا زد و گفت نامه ای

برایم دارد. از این حرف ایستادم و به خانه اش رفتم. وقتی باز آن اتاق

را دیدم چه به من دست داد...

پیرزن نوشتهی کوچکی را نشانم داد و گفت:

— چنین قرار بود که این نامه را در صورتی به شما بدهم، که

خودتان به اینجا بیایید، اما از آنجا که جوان نازنینی هستید شمارا صدا

زد، بگیریید.

نوشته را گرفتیم.

روی تکه کاغذ کوچکی با مداد وشتابان نوشته بود:

«خدا نگهدارتان، دیگر همدیگر رانخواهیم دید. گمان نکنید که غرور مرا به اینکار واداشت، نه، راه دیگری در پیشم نبود. دیروز، هنگامی که در کنار شما اشک می ریختم اگر يك كلمه، تنها يك كلمه به من می گفتید، می ماندم. اما نگفتید. پس رفتنم بهتر است. خدا نگهدارتان، برای همیشه!»

تنها يك كلمه... او، راستی که چه سبکسر بیهوشی بودم! آن يك كلمه را روز پیش اشک ریزان می گفتم، در دشت و صحرا تکرار می کردم و بیهوده به دامن باد می ریختم... اما به او نگفتم که محبوب منست... اما من آن وقت نمی توانستم در پیش او این كلمه را به زبان بیاورم. وقتی در آن اتاق شوم به دیدارش رفتم هنوز از عشق خود آگاهی روشنی نداشتم. حتی هنگامی که با برادرش، در حالت خاموشی دشوار و غم انگیزی نشسته بودم، هنوز عشق در دلم جان نگرفته بود... فقط چند لحظه پس از آنکه از بیم پیشامدی بد و از دست دادن او به جستجویش افتادم و همه جا صدایش زدم، عشق با نیرویی پیشگیری ناپذیر دل و جانم را فرا گرفت... ولی دیگر دیر بود. شاید به من بگویند: «این ممکن نیست!» نمی دانم ممکن است یا نه. فقط می دانم که این عین حقیقت است اگر در آسیا ذره ای غمازی و عشوه گری وجود می داشت و یا اگر وضع خانوادگی چنان نمی بود شاید نمی رفت. آنچه را که دختران دیگر با وضع دیگر می توانستند تحمل کنند برای آسیا غیر قابل تحمل بود، من این را نفهمیدم. در آخرین دیدار با گائین هم، در پیش آن پنجره‌ی

تاریک، عقل و هوش نارسم مرا از ابراز مهر بیدار شده‌ام بازداشت و رشته‌ی باریکی که هنوز می‌توانستم با آن خود را نگهدارم از دستم بیرون لغزید.

همان روز فوری باچمدان بسته به شهر «ل» رفتم و به طرف کلنی به راه افتادم. به یاد دارم که کشتی داشت از لنگرگاه بیرون می‌رفت و من هنوز داشتم با آن کوچه‌ها و جایها که هرگز نمی‌بایستی فراموششان کنم خداحافظی می‌کردم. حتی گالخن را دیدم که کنار رود روی نیمکتی نشسته بود. رنگ صورتش پریده بود، ولی گرفتگی و اندوهی در آن دیده نمی‌شد. جوانک خوشگلکی پهلویش ایستاده بود و خندان چیزی برایش حکایت می‌کرد. و در ساحل رو برو مجسمه‌ی مریم همچنان اندوهناک از خلال شاخسار زبان گنجشک کهن نگاه می‌کرد.

۲۲

در شهر کلنی از گاکین آگاهی به دست آوردم و دانستم که آنها به لندن رفته‌اند. من هم به دنبالشان رفتم، ولی در لندن هر چه جستجو کردم بیهوده بود. مدتی نمی‌توانستم از جدایی آنها آرام بگیرم، مدتی سرسختی می‌کردم، ولی عاقبت ناگزیر از یافتن آنها ناامید شدم. دیگر آنها را ندیدم، دیگر آسیا را نیافتم. گاهی درباره‌ی گاکین خبر مبهمی می‌شنیدم، اما از آسیا دیگر هیچ خبر و اثری نبود. حتی نمی‌دانم که هنوز زنده است یا نه. چند سال بعد، در خارجه، روزی در

قطار راه آهن به زنی برخورددم که صورتش خطوط و حالت چهره‌ی فراموش نشدنی آسیا را به یادم آورد... ولی دانستم که شباهت اتفاقی فریبم داده است. آسیا آنچنان که او را در بهترین زمان زندگیم شناخته بودم، آنچنان که او را آخرین بار دیدم که روی پشتی صندلی کوتاه چوبی سرفرود آورده بود، به یادم مانده است.

از طرف دیگرنا گفته نگذارم که غم جدایی آسیا مدتی نه بسیار طولانی آزارم می داد. حتی می پنداشتم که فرمان سرنوشت درست بود که مرا با آسیا همدم و همسر نکرد. با این اندیشه خود را تسلی می دادم که لابد با چنین زنی روی خوشبختی رانمی توانستم ببینم. اما آن زمان که این پندار در سرم بود جوان بودم - و آینده، آینده کوتاه و زودگذر به نظرم جاودانی می آمد. به خود می گفتم آنچه که از دست رفت در آینده بهترش را به دست خواهم آورد... باری، با زنان دیگری روبرو و آشنا شدم - ولی مهری که آسیا در من زنده کرد، آن مهر سوزان، آن عشق پاک و عمیق دیگر به سراغم نیامد. نه! هیچ چشمی نتوانست جایگزین آن چشمی گردد که با مهری آتشین و جانبخش لحظه‌ای به من نگاه کرد. به قلب هیچ زنی، که زمانی در آغوشم بود، قلبم بسا چنان خاموشی و باز ایستادگی شادوشیرین جواب نداد. مانند آدم بی خانواده و بی خانمان در تنهایی سالهای ملال آوری را می گذرانم. نامه‌های آسیا و گل خشک شمعدانی را، همان گلی را که از پنجره بر ایمن به پایین انداخت، مانند اشیاء مقدسی نزد خود نگه می دارم. از آن گل هنوز هم بوی خوش ضعیفی برمی آید اما دستی که آن را به من داد، دستی که تنها یکبار توانستم به لب ببرم و ببوسم شاید مدتهاست که در گور می پوسد... با

خود من هم چه‌ها که نشد؟ از خود من و از آن روزهای پرلذت و هیجان
و از آن امید و آرزوهای بلند پرواز دیگر چیزی به جا نمانده است. بوی
ضعیف گل بی‌ارزشی پس از گذشت شادیه‌ها و اندوه انسانی، حتی پس
از درگذشت خود انسان هنوز هم زنده است.

تختیاری

...دیر زمانی بود که مهمانها رفته بودند. نیمساعتی از نیمه شب می گذشت. تنها صاحبخانه و سرگی نیکلائیچ و ولادیمیر پتروویچ در اتاق باقی مانده بودند.

صاحبخانه زنگ زد و دستور داد شام را برچینند.
پس از آن درحالی که خود را روی صندلی راحتی جامی کرد و سیگاری آتش می زد، گفت:

- خوب، ما قرار گذاشتیم که هر يك از ما باید داستان نخستین عشق خود را حکایت کند. سرگی نیکلائیچ، نوبه‌ی شماست.
سرگی نیکلائیچ که تنه‌ای گردو گمبله و صورتی سفید و باد کرده داشت، اول نگاهی به صاحبخانه انداخت و بعد چشمش به سقف افتاد، آخرش گفت:

- برای من اولین عشق پیش نیامد، من از دومی شروع کردم.
- یعنی چطور؟
- خیلی ساده و بی تکلف. درهیجده سالگی اولین بار خاطرخواه دختر خوشگلکی شدم، اما عشقبازی من با او طوری بود که انگاری برایم تازگی نداشت، درست همانطور بود که بعدها دخترهای دیگر عشقبازی می کردم. راستش را بخواهید من درعمرم، اولین و آخرین بار، درس

شش سالگی عاشق دایه‌ام شدم. اما سالهای دراز از آن زمان می‌گذرد و جزئیات آن را به کلی فراموش کرده‌ام، حالا اگر به یاد هم می‌داشتم حکایت آن برای هیچکس نمی‌توانست جالب باشد.
صاحبخانه گفت:

– پس چه باید کرد؟ در اولین عشق من هم موضوع چندان جالبی وجود ندارد. من تا پیش از آشنایی با همسر کنونیم به هیچ دختری دل نباخته بودم. با همسر هم کار خیلی بی‌سادگی گذشت: پدرانمان خواستگاری کردند و ما هم خیلی زود دل به هم سپردیم و بی‌معطلی زناشویی کردیم. به اینطور داستان عشق من بادو کلمه به پایان می‌رسد. آقایان، راستش را بخواهید وقتی من موضوع اولین عشق را به میان کشیدم منظورم شما دو نفر، نمی‌گویم پیر، ولی دو مرد آزاد میانسال بود؛ خوب شما، ولادیمیر پتروویچ، آیا نمی‌خواهید با داستان خودتان ما را مشغول کنید؟

ولادیمیر پتروویچ مردی چهل ساله باموی مشکمی که روی شقیقه‌اش به سفیدی می‌زد، پس از کمی سکوت و فکر جواب داد:
– راستی هم که داستان نخستین عشق من از داستانهای ساده و عادی نیست.

صاحبخانه و سرگی نیکلایچ یکصدا و باهم گفتند:

– آهاه! چه بهتر! حکایت کنید.

– بفرمایید... اما نه... حکایت نمی‌کنم، چون در داستان‌سرایی دستی ندارم. می‌ترسم بی‌روح و مختصر یا برعکس مفصل و نادرست از آب دربیاید. اگر اجازه بدهید هر آنچه را که به یاد دارم می‌نویسم و

برایتان می خوانم.

دوستان ابتدا نمی خواستند به اینکار رضایت بدهند، ولی چون ولادیمیر پتروویچ بر سر حرف خود ایستاده بود عاقبت رضا دادند، پس از دو هفته باز دور هم جمع شدند و ولادیمیر پتروویچ به وعده‌ی خود وفا کرد.

اینست آنچه که او نوشته بود:

۱

من آن وقت شانزده ساله بودم. این پیشامد در تابستان سال ۱۸۳۳ روی داد.

من بایدرو مادرم در مسکو زندگی می کردم. آنها خانه‌ای بیلاقی نزدیک دروازه‌ی کالوژسکایا رو بروی باغ نیسکوچنی کرایه کرده بودند. من خود را برای ورود به دانشگاه آماده می کردم، اما کارم برای این آمادگی بسیار کم بود و به کندی پیش می رفت.

هیچکس آزادی مرا محدود نمی کرد، هر چه می خواستم می کردم، به خصوص از آن وقت که دیگر از آخرین مربی فرانسویم جدا شدم، این مرد هیچ نمی توانست به این موضوع عادت کند که «مانند بمب» (Comme une bombe) به سرزمین روسیه افتاده است، از اینها گذشته روزهایی برایم پیش می آمد که باخشم و غضب در رختخواب می افتادم و تمام روز از این دنده به آن دنده می غلتیدم. پدرم با مهربانی اما بی شور

و علاقه‌ی خاصی با من رفتار می‌کرد. مادرم به من که یگانه فرزندش بودم چندان توجهی نداشت و سرش به کارها و گرفتاری‌های دیگر بند بود. پدرم که مردی هنوز جوان و بسیار خوشگل بود، فقط از روی حسابگری و معامله با مادرم که دهسالی از او بزرگتر بود زناشویی کرده بود. مادر زندگی پر درد و اندوهی را به سرمی‌برد، مدام در نگرانی و تشویش بود، حسادت می‌ورزید و بر آشفته می‌شد، اما نه در حضور پدر، چون از او زیاد می‌ترسید؛ پدرم هم همیشه با او سرد و سخت بود و از او دوری می‌جست... هرگز آدمی اینقدر ماهرانه آرام و دل‌آسوده، از خودراضی و خودسرو خودکام مانند پدرم ندیده‌ام.

هیچوقت هفته‌های اولی را که در بیلاق گذرانده‌ام فراموش نمی‌کنم. هوا عالی بود و نهم ماه مه، در روز جشن نیکولا، از شهر به راه افتادیم. من گاهی در باغ بیلاقی و گاه در باغ نیسکوچنی و گاهی هم پشت دروازه گردش می‌کردم. کتابی، مثلاً درسهای کایدانف، را با خود برمی‌داشتم، اما به ندرت آن را باز می‌کردم، بیشتر شعرهای زیادی را که از برداشتم با صدای بلند می‌خواندم، خون در بدنم به جوش می‌آمد و قلبم به تپش می‌افتاد. چقدر شیرین و خنده‌آور بود که من همه‌اش در انتظار چیزی بودم، چیز نامفهومی مرا به نگرانی و ترس می‌انداخت، از همه چیز تعجب می‌کردم و همه‌اش گوش به زنگ بودم، فانتزی و پندارم همه‌اش پیرامون تصورات بی‌تغییری، مانند زاغچه‌هایی که هنگام غروب دور ناقوس می‌چرخند، به تند و تیزی دور می‌زد. به فکر فرو می‌رفتم، غم گلویم را می‌گرفت و حتی به گریه می‌افتادم و در میان این اندوه و گریه، که گاه با زمزمه‌ی شعر و گاه با زیبایی شب زودده می‌شد،

احساس شادی آورزندگی پر جوش جوانی، مانند علف بهاری، فوران می‌زد.

من يك اسب سواری داشتم، خودم آن را زین می‌کردم و تنها به جایی دور می‌رفتم، اسب رامی‌تازاندم و خود را شوالیه‌ای جهانگرد به تصویر می‌آوردم - باد شادمانه در گوشم زمزمه می‌کرد - و با صورتم را به سوی آسمان می‌کردم و پرتو تابناك و رنگ لاجوردیش را در روح گشاده‌ام راه می‌دادم.

یادم می‌آید که در آن زمان سیمای زن و نشانه‌ای از عشق به شکل مشخص و معین در ضمیرم هیچ وجود نداشت، اما در هر چیز که می‌اندیشیدم و هر آنچه که می‌چشیدم احساس قلبی شرمگین و نیمه آگاهانه‌ی چیزی نو و بسیار شیرین و زنانه پنهان بود.

این احساس قلبی و انتظار در سراسر وجودم نفوذ می‌کرد، با آن نفس می‌کشیدم، در رگ و ریشه و در هر قطره خونم راه می‌یافت و... به‌زودی هم آن احساس و انتظار تحقق یافت.

عمارت ییلاقی ماعبارت بود از يك خانه‌ی چوبی اربابی ستون‌دار و دو بنای کوچک کوتاه در دو طرفش؛ در بنای دست‌چپ کارگاه کوچکی قرار داشت که مخصوص نقش و نگار انداختن روی کاغذهای دیواری بود. من گاهی به آنجا سر می‌زدم و می‌دیدم که ده دوازده پسر بچه لاغر و ژولیده مو، با چهره رنجور و سختی کشیده، در جامه‌ی چرب و چپله چگونگی روی اهرمهای چوبی می‌پسریدند و روی صفحه‌ی منگنه فشار می‌آوردند و با سنگینی تن لاغرشان روی کاغذهای دیواری نقش و نگار می‌انداختند.

بنای دست راست خالی بود و در انتظار اجاره نشین. سه هفته پس از ورود ما به بیلاق، روزی کر کراهی پنجره‌های آن بنا باز شد و زنهایی در آن دیده شد، معلوم بود که خانواده‌ای در آن جای گرفته است. یاد می‌آید که همان‌روز سرناهار مادرم از پیشخدمت پرسید که همسایگان تازه‌ی ما که هستند و پس از آنکه نام خانوادگی درباری بانو زاسه کینتا به گوشش خورد ابتدا با کمی احترام گفت:

– آهاه! شاهزاده...

بعد به گفته‌ی خود افزود:

– باید خانواده فقیری باشد.

پیشخدمت در حالی که با احترام خوراک را روی میز می گذاشت گفت:

– باسه درشکه‌ی کرایه‌ای آمدند، کالسه‌ی شخصی ندارند، مبل و اسباب خانه‌شان هم تعریفی نیست.

مادرم چنین اظهار عقیده کرد:

– خوب، باز هم همینش خوبست که شاهزاده است.

پدرم با سردی نگاهی به مادرم انداخت و او هم ساکت شد.

راستی هم که شاهزاده خانم زاسه کینتا نمی‌توانست بانوی ثروتمندی باشد، چون بنای کوچکی که او اجاره کرده بود کهنه و کوچک و کوتاه بود و خانواده‌ی نسبتاً مرفهی هرگز راضی نمی‌شد در آنجا خانه بگیرد. از طرف دیگر در آن زمان من به این حرفها اعتنایی نداشتم. عنوان شاهزاده خانم در من هیچ تأثیری نداشت، چون به تازگی «راهزنان» شیلر را خوانده بودم.

عادت داشتم که شبها تفنگک به دوش انداخته در باغمان پرسه بزنم و در کمین کلاغها باشم. از این پرنده‌ی بسیار محتاط و وحشی و فریبگر از مدت‌های پیش تنفر داشتم. در روزی که سخن از آن در میان است به باغ رفتم و همچنانکه بیهوده در همه خیابانهای کمین کلاغها را می‌کشیدم - چون مرا می‌شناختند و همین که از دور مرا می‌دیدند به قارقار می‌افتادند - اتفاقاً به پرچینی که باغ ما را از قسمت تنگ و محدودی از باغ که در پشت بنای کوچک دست راست قرار داشت و متعلق به آن بود، نزدیک شدم. سر به زیر پیش می‌رفتم که ناگهان صداهایی به گوشم رسید، از بالای پرچین نگاهی به آن طرف انداختم و خشکم زد... منظره‌ی عجیبی در پیش چشم نمایان شد.

چند قدمی من دختری بلندبالا و خوش اندام در جامه‌ی ارغوانی راه راه با روسری سفید در باغچه میان تمشکهای سبز ایستاده بود. چهار نوجوان دور او بودند و دختر از این گلهای کوچک کبودرنگ، که من اسمش را نمی‌دانم، اما همه‌ی بچه‌ها با آن آشنایی دارند، می‌گرفت و بنوبه به پیشانی آنها می‌کوفت. این گل به شکل کیسه‌ی کوچکی است و اگر آن را به چیز سختی بکوبی مانند ترقه می‌ترکد. جوانها با میل و اشتیاق پیشانی‌شان را پیش می‌بردند و رفتار دختر - که او را از پهلو می‌دیدم - چنان دلفریب و فرمانروا و نوازشگر و خنده‌آور

و زیبا بود که نزدیک بود از شگفتی و شادی فریاد بکشم و آماده بودم که دنیایی را به بهای آن بدهم که این انگشتان زیبا به پیشانی منم کوفته شود. تفنگم از شانۀ لغزید و روی علف افتاد، همه چیز را فراموش کردم و به آن اندام زیبا و گردن و دستهای ظریف و زلف آشفته‌ی از روسری سفید بیرون ریخته و چشم نیمه بسته و مژگان و گونه‌ی لطیف چشم دوخته بودم...

ناگاه در کنارم صدایی بلند شد:

— جوانك، آهای جوانك، کی به شما اجازه داده است که این طور به دختر بیگانه چشم بیندازید؟

به خود لرزیدم و خشکم زد... در آن طرف پرچین در کنار من جوانی با موی مشکی کوتاه ایستاده بود و مسخره آمیز به من نگاه می‌کرد. در این لحظه دختر هم به طرف من برگشت... من چشمهای زاغ درشتمش را در صورت زنده و پرحالتش دیدم و صورتش ناگاه لرزید و به حالت خنده درآمد، دندانهای سفیدش پدیدار شد و ابروهایش شوخی آمیز بالا رفت... من سرخ شدم، تفنگک را از زمین برداشتم و در حالی که خنده‌ای بلند ولی نه از روی بدخلقی بدرقه‌ام می‌کرد به خانه فرار کردم و روی رختخواب افتادم و با دست صورتم را پوشاندم. قلبم به شدت می‌تپید، شرمگین و خوشحال بودم، هیجان ناچشیده‌ای را می‌چشیدم.

پس از کمی آرامش سر را شانه زده، خود را پاك و پاکیزه کردم و برای چای خوردن پایین رفتم. سیمای دختر جوان همچنان در پیش چشمم بود، قلبم از تپش افتاد، اما چنان به هم فشرده می‌شد که برایم

لذت بخش بود.

پدرم ناگه پرسید:

- چت شده؟ کلاغ را شکار کردی؟

می‌خواستم همه‌ی پیشامد را برایش حکایت کنم، اما خودداری کردم و پیش خود خنده‌ای زدم. وقتی می‌خواستم دراز بکشم و بخوابم، خودم نمی‌دانم چرا، سه بار روی یک پا به‌دور خود چرخیدم، بعد سرم را روغن زدم و دراز کشیده مثل مرده به‌خواب رفتم. سپیده‌دم لحظه‌ای از خواب پریدم، سر بلند کردم، با شوق نگاهی به اطراف انداختم و باز خوابم برد.

۳

«چطور می‌توان با آنها آشنا شد؟» همین که صبح بیدار شدم این اولین فکری بود که به‌سرم افتاد. پیش از چای به‌باغ رفتم، اما زیاد به پرچین نزدیک نشدم و کسی را هم ندیدم. پس از چای در کوچه چندبار در جلوی عمارت از این سو به آن سو رفتم و از دور به پنجره‌ها نگاه کردم... انگار که از پشت پرده صورت دختر به‌ظرم آمد و به زودی با ترس از آنجا دور شدم. درحالی که در دشت شنی جلوی باغ نیسکوچنی بی‌اراده راه می‌رفتم باز به این فکر افتادم که:

«بالاخره باید با آنها آشنا شد، اما چطور؟ این مسئله مهم است.»
در این حال تمام جزئیات برخورد دیروز را به‌یاد می‌آوردم و به‌خصوص

به خوبی به نظر مجسم می شد که چطور دختر با تمسخر به من می خندید... ولی هنگامی که من در هیجان بودم و طرحهای جور و اجور برای آشنایی با آنها می ریختم سر نوشت به کمکم آمد.

در غیاب من نامه ای از همسایه ی تازه مان به مادرم رسید که روی کاغذ خاکستری رنگ نوشته شده بود و پاکت را بالاك قهوه ای رنگ که فقط در کارهای پستی و برای بستن سرشیشه ی شرابه ای ارزان به کار می رود لاک و مهر کرده بودند. به وسیله ی آن نامه ی بد خط و پر غلط املائی و انشایی شاهزاده خانم برای دادرسی ای که در پیش داشت از مادرم درخواست کمک و پشتیبانی نموده بود، به نظر او مادرم اشخاص بانفوذی را می شناخت که می توانستند در سر نوشت شاهزاده خانم و فرزندانش مؤثر باشند و نوشته بود: «من به عنوان يك بانوی نجیب زاده به شما بانوی نجیب زاده رجوع می کنم و خیلی مایلم از این فرصت غنیمت بشمرم...» و در پایان نامه از مادرم وقت ملاقات خواسته بود. من وقتی با مادرم برخورد کردم که از رسیدن این نامه واقف شده بودم و چون پدرم در خانه نبود او نمی دانست در اینکار با چه کسی مشورت کند. اگر نامه ی «بانوی نجیب زاده»، از آن بالاتر، شاهزاده خانم را بی جواب بگذارد که بسیار بد و غیر ممکن است، و اگر بخواهد جواب بدهد، چطور؟ مادر در این فکر بود که اگر پاسخ نامه را به زبان فرانسه بنویسد که بیجا و مسخره خواهد بود و اگر بخواهد به روسی بنویسد که املا و انشای خودش هم تعریفی ندارد، مادرم این را خوب می دانست و هیچ نمی خواست خود را رسوا کند، به این سبب همین که مرا دید خرسند شد و دستور داد که پیش شاهزاده خانم بروم و بگویم که مادرم به اندازه ی توانایش حاضر

به هر گونه کمک است و خواهش می کند که حضرت علیه ساعت يك به خانه‌ی ما تشریف فرما شوند. از سر آورده شدن آرزوهای درونیم که چنین زود و ناگهان انجام شد هم شادمانی به من دست داد و هم ترسیدم. اما هیجانم را پنهان داشتم و هیچ به روی خود نیاوردم. زود به اتاقم رفتم تا کراوات نوی بز نم و سرتوک تازه‌ای بپوشم چون در خانه کرده می پوشیدم و از این لباس بچگانه خوشم نمی آمد.

۴

همینکه بالرزهای که به جانم افتاده بود به راهرو تنگ و نامنظم خانه‌ی همسایه پا گذاشتم خدمتکار به پیشم آمد. مردی بود پیرو سرسفید با صورتی تیره و مسی رنگ، چشمهایش غمزده و مانند چشم خوک، در پیشانیش چین و چروک چنان گودی بود که من هرگز مانند آن را ندیده بودم. خدمتکار بشقابی پر از استخوان ماهی در دست داشت و در حالی که دری را با نك پا می بست بریده بریده پرسید:

- باکی کار دارید؟

گفتم:

- شاهزاده خانم زاسه کینا منزل تشریف دارند؟

صدای لرزان زنی از پشت در اتاق برخاست:

- وانی فاتی!

پیشخدمت بی آنکه چیزی بگوید پشت به من کرد، بشقاب را به

زمین گذاشت و راه افتاد، کهنگی لباس پیشخدمتی و رنگ و رو رفتگی دکمه نشاندارش به چشم می‌زد.

باز همان صدای زن به گوش رسید که پرسید:

– به اداره پلیس رفته بودی؟

پیشخدمت من من کنان جوابی داد و باز همان صدا شنیده شد:

– کی آمد؟ آقازاده‌ی همسایه؟ خوب، بگو تشریف بیاورند.

پیشخدمت پیشم آمد و درحالی که بشقاب را از زمین برمی‌داشت

گفت:

– بفرمایید به مهمانخانه.

من تو رفتم و به «مهمانخانه» داخل شدم.

مهمانخانه اتاقی بود کوچک و نه‌چندان پاکیزه، و مطبوع بامبلی

فقیرانه که انگار باشتاب و دستپاچگی اینجا و آنجا چیده باشند. نزدیک

پنجره زنی پنجاه ساله، زشت، باموی ناآراسته، درجامه‌ی کهنه‌ی سبز

رنگ و دستمالی رنگ و ارنگ به‌دور گردن روی مبل دسته‌شکسته‌ای

نشسته بود و چشم ریزسیاهش به‌من دوخته شده بود.

من نزدیک شده تعظیمی کردم و گفتم:

– مفتخرم که باشاهزاده خانم زاسه کینا صحبت می‌کنم؟

– بله. من شاهزاده زاسه کینا هستم. شما پسر آقای «و» هستید؟

– بله بله. من به‌دستور مادرم خدمت شما رسیدم.

– خواهش می‌کنم بفرمایید بنشینید. وانی فاتی! کلیدهای من

کجاست، ندیدی؟

من جواب مادرم را به بانو زاسه کینا رساندم. او درحالی که با

انگشتهای کلفت سرخش به لبه‌ی طاقچه‌ی پنجره می‌کوبید گوش می‌داد و وقتی تمام کردم باز نگاه خیره‌ای به من انداخت و گفت:

– خیلی خوب، حتماً خواهم آمد. شما هنوز خیلی نسوجوان هستید! اجازه بدهید بپرسم چندسال دارید؟

من بالکنت بی‌اختیار زبان جواب دادم:

– شانزده سال.

بانو کاغذهای رنگ و رو رفته و چرب و چپله‌ای از جیب بیرون کشیده نزدیک دماغش نگاه داشت و مدتی مشغول زیرورو کردن آنها بود.

بعد به طرف من برگشته روی مبل جابجا شد و ناگهان گفت:

– سالهای خوب و خوشی است. خواهش می‌کنم شما با ما بی

تعارف باشید. خانه‌ی من ساده و بی‌تکلف است.

باخود گفتم: «بی‌اندازه ساده است» و با دل چرکینی هیکل بد

ریخت بانو را و رانداز کردم.

در این لحظه در دیگر مهمانخانه باز شد و دختری که دیروز در

باغ دیده بودم در آستانه‌ی در پدیدار گردید. دستش را بلند کرد و

لبخندی زد.

بانو به دختر اشاره کرد و گفت:

– این هم دخترم.

بعد به دختر گفت:

– زینوچکا، این آقا پسر همسایه‌ی ما آقای «و» است. راستی

اجازه بدهید پرسم نام شما چیست؟

من برخاستم و از شدت هیجان زیر لب گفتم:

- ولادیمیر.

- نام پدریتان؟

- پتروویچ.

- بله، آشنایی داشتم افسر پلیس که نام و نام پدری او هم ولادیمیر

پتروویچ بود! وانی فاتی! بیخود عقب کلیدها نگردد، توی جیب خودم است.

دوشیزه‌ی جوان همچنان بانیشخند پیشین به من نگاه می کرد،

چشمش نیمه بسته بود و سر را کمی به پهلو برگردانده بود.

آخر به حرف آمد و گفت:

- من موسیو ولده‌مار را دیده بودم. به من اجازه می‌دهید که

شما را اینطور صدا بزنم؟

آهنگ پرزنگک صدایش مانند نسیم مطبوعی در من نفوذ کرد.

گفتم:

- بفرمایید.

بانو پرسیده:

- کجا ایشان را دیدی؟

دوشیزه جوابی به پرسش مادر نداد.

بعد بی آنکه چشم از من بردارد گفت:

- شما حالا کاری ندارید، آزاد هستید؟

- بله، هیچ کاری ندارم.

– دلتان می‌خواهد به من کمک کنید و با هم کلاف پشم را باز کنیم؟
بفرمایید برویم به اتاق من.

باسر اشاره‌ای کرد و از مهمانخانه بیرون رفت. من هم به دنبالش.
در آن اتاق مبل و اثاثیه کمی بهتر بود و با سلیقه‌ی بیشتری چیده
شده بود. اگرچه من در آن لحظه نمی‌توانستم به هیچ چیز توجه خاصی
داشته باشم، مانند خواب‌زده راه می‌رفتم و دلخوشی پرهیجان و سرگیجه
آور ابلهانه‌ای در سراسر جانم راه می‌یافت.

دوشیزه نشست، کلاف پشم سرخی را برداشت، مرا رو به روی
خود نشاند، با کوشش بسیار کلاف را دور دستم انداخت. همه‌ی اینها
را هم بی‌حرف و با کندی خوشمزه‌ای انجام می‌داد و همان لبخند شوخ
و دلفریب روی لبهای کمی بازش پدیدار بود. پشم را به دور مقوای
خمیده‌ای می‌پیچید و ناگاه لحظه‌ای نور چشمش چنان به چهره‌ام تافت
که بی‌اختیار سر پایین انداختم. هر لحظه که چشمان کمی بسته‌اش به
درستی گشاده می‌گشت حالت صورتش به کلی دگرگونه می‌شد، گویی
فروغی رخشان از چهره‌اش می‌تابید.

پس از لحظه‌ای گفت:

– موسیو ولده‌مار، دیروز درباره‌ی من چه به نظر تان رسید؟ لابد

از من هیچ خوششان نیامد؟

باشرم و آشفتگی جواب دادم:

– من... هیچ همچو چیزی نیست... من چطور می‌توانم...

– گوش بدهید، شما هنوز مرا نمی‌شناسید، من آدم خیلی عجیبی

هستم، دوست دارم که همیشه به من راست بگویند. من شنیدم که شما

شانزده سال دارید، اما من بیست و یکسال. پس می بینید که من خیلی بزرگتر از شما هستم و بنابراین باید همیشه به من راست بگویید... و حرف مرا بشنوید. به من نگاه کنید... چرا مدام سرپایین می اندازید و نمی خواهید به من نگاه کنید؟

من بیشتر خجالت کشیدم، اما سر بالا بردم و نگاهش کردم. او متبسم بود، ولی نه مانند پیش، اینبار لبخندش تشویق آمیز بود.

آنگاه با صدایی نرم و نوازشگر ادامه داد:

– به من نگاه کنید، من بدم نمی آید. از سیمای شما خوشم می آید.

احساس می کنم که ما باهم دوست خواهیم شد.

بعد افسوسگرا نه پرسید:

– آیا شما از من خوشتان می آید؟

تا گفتم:

– شاهزاده...

حرفم را برید و گفت:

– اولاً مرا زینائیدا آلکساندروونا صدا بزنید. دوم آنکه این

چه عادت بدی است که بچه ها، – ولی زود حرفش را تصحیح کرد – که

جوانها دارند، نمی خواهند آنچه را که حس می کنند درست است

رو به روی آدم بگویند؟ این عادت مال آدمهای سالخورده است. خوب،

من از شما می پرسم که از من خوشتان می آید یا نه؟

گرچه برایم بسیار مطبوع بود که او اینطور بی رودر بایستی با

من حرف می زند، اما کمی هم رنجیدم. می خواستم به او نشان بدهم که

با پسر بچه سروکار ندارد، از اینرو آنقدر که می توانستم سیمای جدی به

خود گرفتیم و گفتیم:

- زینائیدا آلکساندر وونا، البته که من از شما خیلی خوشم می آید

و هیچ هم نمی خواهم اینرا پنهان کنم.

پس از لحظه ای سکوت سری تکان داد و پرسید:

- آیا هنوز مربی بالای سر شما هست؟

- نخیر، مدتهاست که من ازدست مربی آزاد شده ام.

ولی دروغ گفتیم، چون هنوز یکماه نشده بود که من از مربی

فرانسویم جدا شده بودم.

- اوه! بله بله، پیدا است که مرد بزرگی شده اید.

آن وقت با سر انگشتش به انگشتهایم کوفت و گفت:

- دستتان را جلو بیاورید.

و باز با توجه و کوشش به باز کردن کلاف پشم پرداخت.

من هم این فرصت را غنیمت شمردم و به تماشای رویش پرداختم،

ابتدا دزدانه، بعد رفته رفته بی پروا و بی پروا تر. چهره اش زیباتر از دیروز

به نظر رسید، همه چیز در رخسارش ظریف و هوشمند و مهر انگیز بود،

دختر پشت به پنجره نشسته بود و آفتاب از پشت پرده سفید پنجره به

گیسوی پر پشت زرین و گردن ظریف و نشیب شانه اش پرتو افشان بود.

هر چه بیشتر نگاهش می کردم برایم گرانمایه تر و نزدیکتر می شد گویی

دیر زمانی است می شناسمش و پیش از این آشنایی زنده نبودم و هیچ چیز

نمی دانستم... جامه ی تیره و مستعملی با پیش بند به تن داشت. دلم

می خواست هرچین جامه و پیش بندش را نوازش کنم. نوک پوتینش از

زیردامن بلند جامه پیدا بود و می خواستم به نشانه پرستش به پایش بیفتم،

سرفرود آورم... باخود می گفتم: «با او آشنا شدم و در پیشش نشسته‌ام... پروردگارا، چه خوشبختی!» چیزی نمانده بود که از شور و شوق از صندلی بیفتم، ولی به خود آمدم و مانند بچه‌ای که چیز خوشمزه‌ای می‌چشد از ذوق پایم راتکان دادم.

مانند ماهی در آب، چنان خوش بودم که می‌خواستم عمری از جا برنخیزم و در آن اتاق بمانم.

پلکش آهسته باز شد و چشم بانوازشی در پیشم درخشیدن گرفت، باز لبخندی زد و با انگشت تهدیدم کرد و آرام گفت:

– چرا اینطور به من نگاه می‌کنید؟

خجالت کشیدم و به خود گفتم: «همه چیز رامی بیند و می‌فهمد... چطور ممکن است که نبیند و نفهمد!»

ناگاه از اتاق مجاور صدایی مانند به هم خوردن شمشیر و مهمیز به گوش رسید.

مادرش صدا زد:

– زینا، بلووزوروف برایت بچه گربه آورده.

– بچه گربه!

زینائیدا فرز و چابک سرخاست، گلوله‌ی نخ را روی زانویم انداخت و به دو بیرون رفت.

من هم بلند شدم، کلاف و گلوله نخ را کنار پنجره گذاشتم، به مهمانخانه رفتم و با تحیر در گوشه‌ای ایستادم. میان اتاق بچه گربه‌ی پشمالویی دست‌وپا باز کرده دراز کشیده بود. زینائیدا در پیشش زانورده با احتیاط پوزه‌اش را بلند می‌کرد. نزدیک بانوجوانی موبور، فرفری،

سرخ‌رو با چشمهای دریده از هنگ سوارسبک اسلحه ایستاده تقریباً تمام دیوار بین دو پنجره را پوشانده بود.
زینائیدا گفت:

— چه بچه گربه‌ی خنده داری است. اما چشمهایش کبود نیست و سبز است، گوشهایش هم دراز است! و یکتوریگوریچ، خیلی از شما متشکرم، خیلی لطف دارید.

سوار را شناختم، او یکی از جوانانی بود که دیروز دیده بودم. سوار بالبخند تعظیمی کرد و در این حال مهمیز به هم زد و حلقه‌های بند شمشیرش به صدا درآمد.

— شما دیروز فرمودید که بچه گربه‌ای می‌خواهید پشمالو و گوش پهن... من هم همان را برایتان آوردم. حرف شما برای من قانون است.

و باز تعظیمی کرد.

بچه گربه ناله‌ی ضعیفی کرد و بنا کرد کف اتاق را بو کردن.

زینائیدا گفت:

— حیوانك گرسنه است.

آن وقت صدا زد:

— وانی فاتی، سونیا، يك خورده شیر بیارید.

خدمتکار در جامه‌ای فرسوده و زرد رنگ و روسری رنگ‌رفته‌ای دور گردن پیچیده يك نعلبکی شیر آورد و در پیش بچه گربه گذاشت. گربه تکانی به خود داد و پلکش را بهم فشرد و به لیسیدن شیر مشغول شد.

زینائیدا خم شده سرش را نزدیک دماغ گربه برد و پس از مدتی نگاه گفت:

– چه زبان سرخی دارد!

گربه دیگر سیر شده به خرخر افتاده بود و متکبرانانه دستهایش را تکان می داد. زینائیدا برخاست و بی علاقه و اعتنا به خدمتکار گفت:

– از اینجا ببرش.

سوار، هیکل درشتش را که نیمتنه‌ی نظامی به آن تنگی می کرد تکانی داد و با چنان تبسمی که تمام دندانهایش نمودار شد گفت:

– به بهای گربه باید دستتان را ببوسم.

زینائیدا جواب داد:

– هر دو را.

آن وقت هر دو دستش را به طرف او دراز کرد و موقعی که سوار دستش را می بوسید او نیمرخ به من نگاه می کرد.

من بی حرکت ایستاده بودم و نمی دانستم بخندم، یا چیزی بگویم و یا همچنان ساکت بمانم. ناگاه از میان در نیمه باز راهرو هیکل خدمتکارمان فیودور به چشمم خورد. او به من اشاره می کرد و من بیرون رفتم.

پرسیدم:

– چه می گویی؟

آهسته گفت:

– بانو مادرتان مرا به دنبالتان فرستادند. اوقاتشان تلخ شده است

که چرا شما به خانه بر نمی گردید.

- مگر چقدر وقت است که من اینجا هستم؟

- بیشتر از یکساعت.

بی اراده تکرار کردم:

- بیشتر از یکساعت!

آن وقت به اتاق پذیرایی برگشتم و برای خدا حافظی پاشنه به هم زدم و تعظیم کردم.

دوشیزه از پشت سر سوار نگاهی به من انداخت و پرسید:

- کجا؟

- باید به خانه بروم.

بعد رو به بانو کردم و گفتم:

- به مادرم خواهیم گفت که شما ساعت دو به خانه‌ی ما تشریف

فرما می‌شوید.

- بله، همینطور بفرمایید.

بعد بانو قوطی انقیه را با عجله برداشت و چنان پرسرو صدا انقیه

کرد که من یکه خوردم.

بانو در حالی که چشمش را که از انقیه به اشک افتاده بود باز و

بسته می‌کرد و آه می‌کشید گفته‌اش را تکرار کرد:

- بله. همینطور بگویید.

من باز تعظیمی کردم و از اتاق بیرون رفتم در حالی که

احساس ناراحتی به من دست داده بود، ناراحتی‌ای که به هر جوان که

می‌داند به دنبال او نگاه می‌کنند دست می‌دهد.

- نگاه کنید، موسیو ولده‌مار، باز هم به خانه ما بیایید.

زینا ئیداً اینرا گفت و باز به خنده افتاد.
در حالیکه به خانه برمی گشتم با خود می گفتم: «چرا اینطور از همه چیز خنده اش می گیرد؟» فیودور بی آنکه چیزی بگوید بسا حالتی ناراضی از من به دنبالم می آمد. در خانه مادرم به من درستی کرد و در تعجب بود که این همه مدت پیش شاهزاده خانم چه می کردم؟ جوابی ندادم و به اطاقم رفتم. ناگاه غصه و بغض گلویم را گرفت... کوشش می کردم به گریه نیفتم... به جوان سوار رشک می بردم.

۵

شاهزاده خانم بنا به وعده ای که کرده بود به دیدن مادرم آمد و مادرم هیچ از او خوشش نیامد. من در دیدار آنها حضور نداشتم، اما مادرم سر میز شام برای پدرم گفت که این بانو به نظر من *une femme tres vulgaire* می آید: از بس خواهش و تمنا کرد که برای روبه راه شدن کارهایش به شاهزاده سرگی توصیه کنم خسته ام کرد: همه اش از گرفتاریهایش و *de vilaines affaires d'argent* پر حرفی می کند و باید که زن خیلی سخن چینی هم باشد. مادرم باز گفت که بسا وجود همی اینها او را با دخترش فردا به نهار دعوت

۱- يك زن خیلی معمولی و پیش با افتاده.

۲- معاملات رسوایی آور پولی.

کرده‌ام، - من همین که دو کلمه‌ای «بادخترش» را شنیدم سرپایین انداختم - چون هر چه باشد همسایه است و آنهم همسایه‌ی بسا عنوانی. بعد پدرم این بانو را به‌یاد آورد و برای مادرم تعریف کرد که در جوانی مرحوم شاهزاده زاسه کین شوهر بانو را می‌شناختم. این مرد، اگرچه برای تربیتش کوشش بسیار شده بود، اما آدم تو خالی و مزخرفی بود. از آنجا که سالهای زیادی را در پاریس گذرانده بود او را «le parisien» لقب داده بودند. مرد بسیار ثروتمندی بود، اما تمام داراییش را سرقمار باخت و معلوم نیست به چه سبب، شاید برای بدست آوردن پول بادختر يك کارمند ساده عروسی کرد، اگرچه می‌توانست زنی بهتر از او انتخاب کند.

پدر خنده‌ی سردی کرد و ادامه داد:

- آن وقت با پول زن به معامله‌های عجیب و غریب دست زد و دیگر به کلی ورشکست شد.

مادر گفت:

- حالا نکند که می‌خواهد از ما پول قرض بگیرد.

پدر با خونسردی جواب داد:

- کاملاً ممکن است. راستی فرانسه می‌داند یا نه؟

- خیلی بد.

- اهوم!.. اگر چه اهمیتی ندارد. به نظرم گفتمی که دخترش را هم

به ناهار دعوت کرده‌ای. شنیده‌ام که دختر تحصیل کرده و پاکدل و

مهربانی است.

- آه‌ها! پس هیچ به مادرش نرفته.

- به پدرش هم نرفته. او مردی تحصیل کرده اما احمق بود.
مادر آهی کشید و به فکر افتاد. پدر ساکت شد. من از شنیدن این
گفت‌و‌گو خیلی ناراحت بودم.

بعد از ناهار به باغ رفتم، اما تفنگک برنداشتم. می‌خواستم به‌خود
قول بدهم که به باغ همسایه نزدیک نشوم، اما نیروی شکست‌ناپذیری
مرا به آنطرف راند و بیهوده هم نبود، هنوز به پرچین نرسیده زینائیدا
را دیدم. این بار تنها بود، کتابی در دست داشت و آهسته در باغ راه
می‌رفت. مرا ندید.

چیزی نمانده بود که میان شاخ و برگ درختها ناپدید شود و
گمش کنم، این بود که زود سرفه‌ای کردم.

سر بر گرداند، اما نایستاد، با دست روبان پهن ونیلی کلاه گرد
و سبدهای را کنار زد، نگاهی به من انداخت، تبسمی کرد و باز به خواندن
کتابش مشغول شد.

من کلاه برداشتم و پس از آنکه زمانی بیهوده سر جابیم ایستادم
بادلی تنگ از آنجا دور شدم، و- نمی‌دانم چرا - به فرانسه به‌خود گفتم:
«Que suis-je pour elle?»

گامهای آشنایی از پشت سر به گوشم رسید؛ سر بر گرداندم و دیدم
که پدرم با قدمهای سبک و تیزش به‌طرفم می‌آمد.

از من پرسید:

- این شاهزاده خانم بود؟

گفتم:

- بله.

- مگر تو او را می‌شناسی؟

- امروز صبح که به خانه‌شان رفتم دیدمش.

پدر ایستاد، تیز و چسبک روی پاشنه‌ی پا چرخید و راه افتاد. همین که به‌زینائیدا رسید با احترام سلامش کرد. دختر هم با کمی تعجب جواب داد و کتابش را پایین آورد و می‌دیدم که چگونه به دنبال پدرم نگاه می‌کرد. لباس پدرم همیشه ظریف و ساده و بنا به سلیقه‌ی خاص خود او بود، اما هرگز او را تا این اندازه خوش‌هیكل و خوش‌رفتار ندیده بودم، هرگز کلاه خاکستریش روی موی مجعد کمی تنگش اینقدر زیبا و پر جلوه نبود.

می‌خواستم به‌زینائیدا نزدیک شوم، اما او حتی نگاهی هم به من نکرد، چشم به کتاب انداخت و دور شد.

۶

تمام آن شب و صبح روز بعد را در کز ختی اندوهناکی گذراندم. یسادم می‌آید که خیلی کوشش می‌کردم خودم را با کار مشغول کنم، به‌خواندم کتاب استاد کایدانف پرداختم، ولی حروف درشت سطرها

وصفحات این کتاب مشهور بیهوده از جلو چشمم می گذشت. بارها این جمله را «ژول سزار در دلاوری جنگی ممتاز بود» خواندم، اما هیچ به مغزم نمی رفت و کتاب را کنار گذاشتم. پیش از ناهار سرم را روغن زدم و دوباره سرتوك پوشیدم و کراوات زدم.

مادرم پرسید:

- باز دیگر چرا سرتوك پوشیدی؟ آخر تو هنوز دانشجو نیستی و خدا می داند که بتوانی از عهده‌ی امتحان بریایی یا نه. آخر تازه این کرته را برای تو دوختیم. نمی شود که آن را دور انداخت.

من ناامیدانه زیر لب گفتم:

- آخر مهمان به خانهمان می آید.

- بی ربط می گویی! کدام مهمان!

مجبور بودم اطاعت کنم. سرتوك را کندم و کرته پوشیدم، اما کراواتم را باز نکردم. نیم ساعت پیش از ناهار شاهزاده خانم با دخترش به خانه‌ی ما آمدند. پیرزن روی جامه‌ی سبزش، که من آنرا دیده بودم، شال زردی انداخته، کلاه از مد افتاده‌ای با روبانهای آتشی رنگت به سر گذاشته بود. هنوز از راه نرسیده حرف از حواله‌ها و بدکاریهایش به میان کشید. آه می کشید، از بدبختیهایش می گفت، گله و شکایت می کرد و از هیچ کار خود خجالتی نداشت. چون همانطور پرسروصدا و با آخ و اوخ انقیه می کرد و روی صندلی جا به جا می شد و نمی دانست چگونه بنشیند. مثل اینکه عنوان شاهزاده خانمیش را به کلی فراموش کرده بود. ولی در عوض زینائیدا نشست و برخاستش با آهستگی و بسایستگی و حتی متکبرانه بود. حالت صورتش سرد و مات بود و

نشانه‌ای از غرور در آن دیده می‌شد، نگاه و لبخندش طور دیگری بود، چنانکه انگار به‌نظم نا آشنا می‌آمد. با همه‌ی اینها در این حالت هم بسیار زیبا بود. جامه سبکی با نقش و نگار آبی کمرنگ به تن داشت. حلقه زلفش، به مد انگلیسی، از کنار گونه آویخته بود و با حالت مات صورتش جور می‌آمد. سرناهار پدرم در کنار او نشسته بود و با رفتار آرام و ظریف خود و با احترام از او پذیرایی می‌کرد. هر دو گاه به گاه نگاهی به هم می‌انداختند و عجیب است که نگاه دختر تقریباً دشمنانه بود. گفت و گویشان به زبان فرانسه بود و من از تلفظ پاکیزه‌ی زینائیدا در تعجب بودم. پیرزن سرناهار هم بسیار بی‌تکلف بود، پر می‌خورد و تعریف خوراک را می‌کرد. دیده می‌شد که مادرم از دست او ناراحت بود و با بی‌حوصلگی و بی‌اعتنایی به حرفهای او جواب می‌داد و پدرم گاه به گاه چین به‌ابرو می‌انداخت. مادرم از زینائیدا هم خوشش نیامد، چون فردای آن روز درباره‌ی زینائیدا گفت:

- دخترک مغرور و پرافاده‌ای است. معلوم نیست avec sa

mine de grisette! نازدا!

پدرم به او گفت:

- تو اصلاً گریزت دیده‌ای؟

- خدا را شکر که ندیده‌ام.

- البته خدا را شکر... پس حالا که ندیده‌ای چطور می‌توانی

درباره آنها قضاوت کنی؟

آنروز سرناهار زینائید لحظه‌ای هم نگاهم نکرد. پس ازناهار شاهزاده خانم شروع به خداحافظی کرد. و درحالی که کلمات را می‌کشید و تقریباً به آواز به پدر و مادرم گفت:

– ماریا نیکلایونا و پیوتر واسیلیه‌ویچ، من به لطف و حمایت شما خیلی امید دارم. چه می‌شود کرد! دوره‌ی ناز و نعمت ما گذشت. بعد خنده‌ی نفرت آوری زد و گفت:

– بله، بنده حالا هم حضرت علیه هستم، اما وقتی نان نداری لقب و عنوان چه داری!

پدرم با احترام زیاد با او خداحافظی کرد و تا دم در مشایعتش نمود. من با آن کرته‌ی کوتاهم همانجا سر جایم، مانند آدم محکوم به مرگ، خشکم زده بود و به زمین نگاه می‌کردم. بی‌اعتنایی زینائیدا مثل خنجری به قلبم نشسته بود. اما لحظه‌ای نگذشت که از تعجب مات و حیران شدم، چون وقتی از کنارم می‌گذشت خندان و مهربان، آهسته و تند به من گفت:

– ساعت هشت به‌خانه‌ی ما بیایید، شنیدید، حتماً بیایید...
همین که آمدم به‌خود بیایم او شال سفیدش را روی سر انداخت و دور شد.

۷

درست ساعت هشت، سر توك پوشیده و موی جلو سر را بسالا زده، به سرسرای خانه آنها داخل شدم. نوکر پیر با اخم نگاهی به من کرد و به زور از نیمکت برخاست. صدای خنده و شادمانی از مهمانخانه به گوش می رسید. در را باز کردم و از تعجب به عقب برگشتم. میان اطاق دختر روی صندلی ایستاده بود و کلاه مردانه‌ای در دست داشت، پنج مرد دور صندلی را گرفته بودند. هر يك از آنها می خواست دست در کلاه کند، دختر کلاه را بالا می برد و آنرا تکان می داد و می چرخاند. وقتی مرا دید فریاد کشید:

– صبر کنید، صبر کنید! مهمان تازه‌ای آمد، باید به او هم بلیت داد. آن وقت فرز و چابک از صندلی پایین پرید، سر آستینم را گرفت و گفت:

– بیاید، چرا اینجا ایستاده اید؟^۱ Messieurs اجازه بدهید معرفی

کنم: موسیو ولده مار، پسر همسایه‌ی ما.

آن وقت مهمانها را به من نشان داد و گفت:

– کنت مالدوسکی، دکتر لوشین، شاعر مایدانف، سروان مستعفی

نیرماتسکی، این هم بلووزوروف سواری که همین جا با او آشنا شدید.

امیدوارم همیشه دوست و کمک یکدیگر باشید.
 من چنان خجالت زده بودم که به هیچکس سلام هم نکردم. از
 مهمانها دکتر لوشین را شناختم و به یادم آمد که این همان آقای بود که
 دو سه روز پیش در باغ مرا سخت خجالت داد. دیگران رانمی شناختم.
 زینا ئیدا گفت:

– کنت! برای موسیو ولده مار هم يك بلیت بنویسید.
 کنت – مردی مو مشکلی و خوشگل و خوش بوش بسا چشمهای
 قهوه‌ای پر حالت، دماغ خوش برش و سبیلی بساریک – با کمی آکسان
 لهستانی گفت:

– این هیچ عادلانه نیست. آخر ایشان که در بازی فانت باماشرکت
 نکردند.

– بله، هیچ عادلانه نیست.

این اعتراض از بلووزوروف بود و سروان که مردی بود چهل
 ساله، آبله‌رو تا به حد زشتی، دارای موی مجعد مانند زنگی‌ها، کمی
 قوزدار، با پاهای منحنی و سرتوک نظامی بی سردوشی و سینه‌چاک به تن.
 دختر باز گفت:

– به شما می گویم بنویسید. یعنی چه؟ دست به یاغیگری زده‌اید؟
 بار اول است که موسیو ولده مار در محفل ما آمده و قانون بازی شامل
 او نمی‌شود. بی خود لندلند نکنید، بنویسید، برای خاطر من.

کنت ابتدا شانهای بسالا انداخت، ولی بی‌چون و چرا سر فرود
 آورد، با انگشتان سفید مزین به انگشتر قلم را برداشت، تکه کاغذی پاره
 کرد و شروع به نوشتن کرد.

لوشین با لحن مسخره آمیزی گفت:

— پس اجازه بدهید به آقای ولده‌مار توضیح بدهیم که کار از چه قرار است، چون می‌بینم که او از حرفهای ما مات و مبهوت شده.
بعد رو به من کرد:

— موضوع اینست که ما بازی‌ای می‌کنیم که اسمش نانت است. شاهزاده خانم باخته است و ما او را جریمه کرده‌ایم، یعنی آن کسی که بلیت خوشبختی آور را از این کلاه در بیاورد می‌تواند دست ایشان را ببوسد. فهمیدید چه گفتم؟

من به او نگاهی کردم و همچنان حیران سر جایم ایستاده بودم، دختر دوباره به بالای صندلی پرید و باز کلاه را چرخاند و تکان داد.
همه به طرف او رفتند، منم به دنبال آنها.

دختر به جوانی بلندبالا با صورتی لاغر و چشمهای ریز نزدیک بین و موی مشکمی بسیار بلند رو کرد و گفت:

— مایدانف، از آنجا که شما شاعر هستید باید بلند نظری و والامنشی به خرج بدهید و بلیت خودتان را به موسیو ولده‌مار ببخشید تا او به جای یک شانس دو شانس داشته باشد.

اما مایدانف راضی نشد و به نشانه‌ی اعتراض سر پر مویش را تکان داد. نوبه که به من رسید دست در کلاه برده بلیتی برداشتم و باز کردم... پرورد گارا! وقتی روی کاغذ کلمه بوسه را دیدم از شادی چه به من گذشت!

بی اختیار فریاد کشیدم:

— بوسه!

دختر شادمانه گفت:

- براووا! برد، چقدر خوشحالم!

آنوقت از صندلی پایین پرید و نگاهی چنان شاد و شیرین به رویم انداخت که قلبم تو ریخت. آنوقت پرسید:

- آیا شما هم خوشحال هستید یا نه؟

- من؟...

دیگر نتوانستم چیزی بگویم.

بلووزوروف تنگ گوشم گستاخانه گفت:

- بلیتتان را به من بفروشید. صد روبل می خرم...

چنان نگاه نفرت باری به او انداختم که زینائیدا کف زد و لوشین

گفت:

- آفرین!

بعد لوشین گفت:

- اما من به عنوان ناظر تشریفات مجبورم اجرای تمام قوانین و

مراسم بازی را بازرسی کنم. موسیو ولده مار، روی يك زانو بنشینید.

رسم بازی ما این است.

زینائیدا در پیشم ایستاده سرش را کمی به پهلو خم کرده بود تا

بهتر مرا ببیند، آنوقت با ناز و غرور دستش را به طرفم دراز کرد.

چشمم تیره شد، می خواستم يك زانویم را به زمین بگذارم، روی هردو

زانو افتادم و چنان خجالت زده و ناماهرانه لبهاسیم را به سر انگشتان

زینائیدا چسباندم که نوک دماغم از ناخنش کمی خراشیده شد.

لوشین گفت:

- خیلی خوب!

و کمکم کرد تا از جا برخیزم.

بازی فانت ادامه یسافت. زینائیدا مرا در کنسار خود نشانده. چه جرمه‌های عجیب و غریبی که از خود اختراع نمی کرد. مثلاً قرار شد که زینائیدا از خود مجسمه‌ای بسازد. برای پایه‌ی مجسمه نیرماتسکی را که مرد بدیهیکلی بود انتخاب کرد و دستور داد که به رو بخوابد و صورت را روی سینه خم کند. خنده لحظه‌ای آرام نمی شد. برای پسر بچه‌ای چون من که در تنهایی و سختگیری در خانه‌ی اعیانی پرورش یافته، این سروصدا و هیاهو، این خنده‌ی بلند و شادی بی تکلف، این زود آشنایی و دوستی با ناآشنایان سر گیجه آور بود. من درست مانند میزدگان مست و خمار بودم. خود منم چنان بلند پر گویی می کردم و قهقهه می زدم که بانوی پیر که در اطاق مجاور نشسته بود و با مردی اهل سودا و معامله برای کاری مشورت می کرد، به آن اتاق به تماشای من آمد. ولی من آنقدر سرخوش و شاد بودم که از هیچ چیز ناراحت نمی شدم و به تمسخر هیچکس و نگاههای خیره‌ی هیچکس اهمیتی نمی دادم. زینائیدا همچنان با لطف و مهربانی با من رفتار می کرد و از من دور نمی شد. در يك جرمه‌ای چنین پیش آمد که من و او در کنار هم نشستیم، يك روسری بزرگ ابریشمی روی سرمان کشیدیم و می بایستی که من راز خود را به او بگویم. خوب به یاد دارم که زیر آن چادر گرم معطر و نیمه شفاف مانند آن بود که سروروی هر دو مان در نیمه تاریکی قرار دارد و در آن جای نیمه تاریک چشمان او نزدیکتر و نرمتر می درخشید و نفس گرمش را از لبهای بازش احساس می کردم، دندانهایش نمایان

بود و سرگیسویش به رویم می خورد و می سوزاند. من ساکت بودم. او یواشکی و افسونگرانه می خندید و عاقبت آرام گفت:
 - خوب، بگو ببینم.

من سرخ شدم و خندیدم و رو بر گرداندم در حالی که به سختی نفس می کشیدم! عاقبت بازی فانته خسته مان کرد و به طناب بازی مشغول شدیم. آخ، پروردگارا! چه شوق و شوری به من دست داد وقتی که از بازی عقب ماندم و زینائیدا سخت به پشت دستم زد. اما بعد از آن هر قدر که به قصد و عمد خود را از بازی عقب می انداختم و دستم را پیش می بردم زینائیدا ادایم را درمی آورد و دیگر به دستم نمی زد.

باری، در آن شب چه ها که نکردیم! پیانو زدیم و آواز خواندیم و رقصیدیم و تقلید کولیها را در آوریم. نیرماتسکی را به شکل خرس در آوردیم و آب نمک به خوردش دادیم؟ کنت مالهوسکی با گنجفه چند تردستی نشانمان داد و دست آخر هم ورقها را بر زد و برای بازی ویست تقسیم کرد به طوری که تمام آسها به خودش افتاده بود و به این جهت لوشین «با کمال افتخار به او احسنت و آفرین گفت». میدانف تکه هایی از منظومه اش را به نام «آدمکش» بر ایمان خواند. - در آن زمان تنور رمانتیسیم بسیار گرم بود. - شاعر قصد داشت که منظومه اش پس از چاپ با جلد مشکی باشد و عنوانش بسا رنگگ سرخ. از اینها گذشته ما کلاه مردی را که برای مشورت نزد پیرزن صاحبخانه آمده بود از روی زانویش دزدیدیم و برای آنکه کلاهش را پس بدهیم او را واداشتیم بر ایمان «کازاچک» بر قصد. وانی فانی، نوکر پیر را واداشتیم کلاه زنانه به سر بگذارد و زینائیدا کلاه مردانه... شیطانیه ای آن شب بی شمار

است و همه را نمی‌توان شرح داد. تنها بلووزوروف اخمو و ترشروی همه‌اش در گوشه‌ای ایستاده بود... گاهی خون به چشمش می‌زد و سرخ می‌شد و انگاری الان است که به سر همه یسل بکشد و هر کس را مانند پرگاه به طرفی پرت کند، اما زینا پیدا متوجه او بود، گاه با سرانگشت او را تهدید می‌کرد و او هم در همان کنج که ایستاده بود خشکش می‌زد.

عاقبت همه‌ی ما دیگر از تاب و توان افتادیم. بانوی پیر که به گفته‌ی خسود هیچ سروصدا و هیاهویی نمی‌توانست ناراحتش کند دیگر خسته شده بود و می‌خواست بخوابد. ساعت دوازده شب کمی خوردنی آوردند که عبارت بود از تکه‌ای پنیر مانده و پیروژوک^۱ سرد با ران خوک کوبیده که به نظر من از هر جگر کوبیده‌ای خوشمزه‌تر آمد. شراب يك بطری بیشتر نبود. بطری غیر معمولی بود: تیره‌رنگ با گلویی بساد کرده و شراب در آن بطری به‌رنگ پشت گلی می‌نمود، اگر چه هیچکس به آن اعتنائی نکرد و از آن قطره‌ای هم ننوشید. خسته به حد ناتوانی، ولی خوشدل و خرسند از آنجا بیرون آمدم، هنگام خدا حافظی زینا پیدا دستم را تنگ فشرد و باز اسرار آمیز لبخند زد. باد سنگین و نمناک شب به صورت گرم می‌خورد. گویی شب آبستن توفسانی بود، چون ابرهای تیره که هر دم از شکلی به شکلی درمی‌آید آسمان را می‌پیمود و رفته رفته انبوه‌تر می‌شد. باد ناآرام در

۱- پیروژوک تکه خمیر است که لایش گوشت کوبیده یا کلم و یا برنج...

درختهای تیره رنگ می پیچید. از دور در کنار افق رعد خشمگین و خفه برای خود غرغر می کرد.

من از در پشت خانه داخل شدم و به اطاقم رفتم. پیشخدمت کف اطاق خوابیده بود و ناگزیر می بایستی از رویش رد بشوم. بیدار شد و مرا دید و گفت که مادرم باز عصبانی شده بود و می خواست عقیم بفرستد. اما پدر مانع شد. - من هیچوقت پیش از آنکه به مادرم شب خوش بگویم و او دعایم کند نمی توانستم بخوابم. - دیگر کار از کار گذشته بود.

به پیشخدمت گفتم که خودم لباس می کنم و دراز می کشم. شمع را خاموش کردم، اما رختم را نکندم و دراز هم نکشیدم.

مدتی مانند افسون زده روی صندلی نشستم. آنچه که در آن شب دیده و احساس کرده بودم برایم نو و ناچشیده و بسیار شیرین بود... نشسته بودم و بی آنکه از جا بجنبم گاه نگاهی به این سو و آن سو می انداختم، آرام نفس می کشیدم و گاه به یاد بازیها و خوشیهای آن شب آهسته می خندیدم، و گاه از فکر اینکه عاشق شده ام و آنچه در درونم می گذرد جز عشق چیز دیگری نیست دلم سخت به تپش می افتاد. سیمای زینائیدا در تار یکی در پیش چشمم آرام در پرواز بود - از سوئی به سوئی می پرید، ولی ناپدید نمی شد؛ لبهایش همچنان اسرار آمیز متبسم بود، چشمانش پرسنده و اندیشناک و مهربان کمی از پهلو به من نگاه می کرد، همانطور که آن شب هنگام خدا حافظی... پس از دیر زمانی برخاستم، روی پنجهی پا طرف تخت خواب رفتم، بی آنکه رخت بکنم، و گویی از ترس آنکه مبادا آنچه را که سراسر وجود از آن لبریز بود پریشان و آشفته کنم بسیار آهسته و با احتیاط سر را روی بالش گذاشتم.

دراز کشیدم بی آنکه بتوانم چشم بهم بگذارم. چیزی نگذشت که متوجه شدم مدام در اطاق نورضعیفی می افتد... نیم خیز شدم و به پنجره نگاه کردم. شیشه‌های پنجره روشنی مات و اسرار آمیزی داشت و چارچوبشان سیاهی می زد. به خود گفتم: «توفان». راستی هم که توفان بود، اما خیلی دور از ما چون تنین تندر به گوش نمی رسید، فقط مدام برق شاخه شاخه و نیمه روشن در کرانه‌ی آسمان می درخشید و چنان لرز لرزان پرپر می زد که گویی بسال پرنده‌ای به هنگام مرگ است. برخاستم، کنار پنجره رفتم و تا سپیده دم همانجا ایستادم... برق لحظه‌ای آرام نمی شد و شبی بود که آنرا به اصطلاح عامیانه شب گنجشکی می نامند. من دشت آرام شنی و انبوه درختان تاریک باغ نیسکوچنی و نمای زرد رنگ خانه‌های دوردشت را که انگار با هر انفجار برق به خود می لرزیدند تماشا می کردم... چشم از آنها بر نمی داشتم و نمی توانستم از کنار پنجره دور شوم: چون این رعد و برق بی صدا نشانه‌ای بود از آنچه که پنهانی در درون من می گذشت. صبح داشت پدیدار می شد و شفق سرخ دمید. هر چه بر آمدن آفتاب نزدیکتر می شد برق رفته رفته بی رنگتر و نادر می گشت تا عاقبت در نور بیدار و استوار شونده‌ی روز غرقه و ناپدید شد...

توفان درونی منم آرامش یافت. خستگی در تن و خاموشی در درونم احساس می کردم، اما سیمای زینائیدا همچنان پیروز مندانه در پیش چشمم نقش بسته بود. ولی در این لحظه سیمایش در اندیشه‌ی من با آرامش و آهستگی بود و - همچون قویی که به پرواز در آمده از علف مرداب آزاد و جدا شده است - از چهره‌های دیگری که ساعتی پیش

گرداگردش بودند جدا و آزاد شده بود...
 ای شور مهر آمیز درونسی، ای آشفته‌گی و پریشانی دل عاشق،
 ای نخستین احساس نشاط‌انگیز عشق - کجایید؟ کجایید؟



وقتی برای چاشت صبح به‌ناهارخوری‌رفتم مادرم بنای بدگویی
 را گذاشت - اما کمتر از آنچه که انتظارش را داشتم - و مجبورم کرد
 برایش حکایت کنم که شب را چگونه گذرانده‌ام. من هم با چند جمله‌ی
 مختصر، بی شرح جزئیات، داستان شب‌نشینی را برایش گفتم و کوشش
 کردم بهر ماجرای ظاهر ساده بدهم.

با وجود این مادرم گفت:

- هر چه باشد اینها آدمهای 'comme il faut' نیستند و نباید
 به‌جای آنکه درس بخوانی و خود ترا برای امتحان حاضر کنی با آنها
 به‌شب‌نشینی بگذرانی.

از آنجا که می‌دانستم دلسوزی و توصیه‌ی مادر درباره‌ی کاردرسی
 من محدود به همین دوسه کلمه است، لازم ندانستم چیزی بگویم، اما
 پس از صبحانه پدر زیر بازویم را گرفته بامن به‌باغ‌آمد و از من خواست
 هر آنچه را که در خانه‌ی زینا پیدا دیده‌ام برایش تعریف کنم.

پدرم درمن تأثیر عجیبی داشت و رابطه‌ی بین ما هم عجیب بود. او تقریباً هیچ به‌تریت من نمی‌پرداخت، اما هرگز هم به‌من بدگویی و توهین نمی‌کرد؛ آزادیم را محترم می‌شمرد و حتی - اگر بتوان چنین بیان کرد - بامن با احترام رفتار می‌کرد... فقط از من فاصله می‌گرفت و مرا به‌خودش راه نمی‌داد. او را دوست می‌داشتم و مورد تمجید و تحسینم بود، چون در وجود او نمونه‌ی مردی و مردانگی را می‌دیدم. پروردگارا! اگر او مرا این قدر از خود دور نمی‌کرد عاشقانه‌دل بسته‌اش می‌شدم. با وجود این هر وقت او می‌خواست می‌توانست تقریباً در یک لحظه، با یک کلمه یا با یک نگاه بی‌پایان مرا به‌خودش جلب کند. من هم دلم را پیشش باز می‌کردم، بسا او همچون دوست عاقل و مریبی با عفو و اغماض گفت و گو می‌کردم... ولی نسا گه‌ان دستش با نرمی و نوازش به‌سینه‌ام می‌خورد و از خود دورم می‌کرد.

پدرم گاه به‌گاه سرخوش و شنگول بود و بدش نمی‌آمد جست و خیز بزند و مانند یک پسر بچه با من بازی و شیطانی کند - او هر گونه ورزش سخت بدنی را دوست می‌داشت - و یکبار، تنها یکبار، با چنان مهر و محبتی با من رفتار کرد که چیزی نمانده بود از شوق به‌گریه بیفتم... اما سرخوشی و محبتش به‌زودی چنان ازین می‌رفت که گویی اصلاً وجود نداشت. مهر و علاقه‌ی نادر و ناپایدارش هیچ نمی‌توانست باعث امید من در آینده باشد. به‌نظر من چنین می‌نمود که محبتش را در خواب می‌بینم و می‌چشم. لحظه‌هایی بود که به‌سیمای هوشمند و زیبا و روشن پدر نگاه می‌دوختم... دلم از شوق و هیجان به‌تپش می‌افتاد و جسم و جانم به‌سوی او گرایش می‌گرفت... مثل اینکه او احساس

می کرد که چه در من می گذرد، آنوقت از کنارم می گذشت و دستی به گونه‌ام می کشید و دور می شد یا با چیزی خود را سرگرم می کرد و یا سرد و بی‌اعتنا می شد - چنانکه تنها او می توانست این قدر خشک و بی روح باشد -، آن وقت من هم دلسرد و گرفته می شدم. خوش بر خوردی نادر او هیچگاه بر اثر خواست و آرزوی من که به زبان نمی آوردم، ولی مفهوم و آشکار بود برانگیخته نمی شد، بلکه همیشه اتفاقی و نساگهانی بود. بعدها که درباره‌ی خصملت پدرم فکر می کردم به این نتیجه رسیدم که او رقت و حوصله‌ی آن را نداشت که به من و به زندگی خانوادگی برسد. او چیز دیگری را دوست می داشت و از همان هم کاملاً لذت می برد. روزی به من می گفت: «هرچه بیشتر می توانی از زندگی بگیر و تابع و بنده‌ی هیچکس نباش؛ به خود تعلق داشتن: این است تمام رمز زندگی.» روز دیگر به عنوان جوانی دموکرات در حضور او بنای بحث درباره‌ی آزادی را گذاشتم، در آن روز او بنا به نامگذاری من «خوشخو» بود و می شد درباره‌ی هر چیز با او گفت و گو کرد.

در جواب من گفت:

- آزادی؟ آیا تو می دانی آزادی با چه به دست می آید؟

- با چه؟

- تنها با اراده و خواست شخصی. اراده و خواست حاکمیت به تو می دهد که بسالتر از آزادیت. اراده کن و بخواه، هم آزادی و هم فرمانروا.

پدرم بیش از همه چیز می خواست زندگی کند و زندگی هم کرد... شاید احساس قبلی داشت که مدت زیادی نمی تواند از «رمز» زندگی

استفاده ببرد: چون در چهل و دو سالگی در گذشت.

داستان شب نشینی در خانه‌ی زینائیدا را به تفصیل برایش حکایت کردم. او در حالی که روی نیمکت نشسته بود و بسا سر ترکه‌ای که در دست داشت روی شن نقش و نگار می کشید با نیمی توجه و نیمی حواس پرتی گوش می داد. به ندرت می خندید، گاهی با سیمایی روشن و شوخ نگاهی به رویم می انداخت و گاهی با پرسش کوتاهی یا اعتراضی تهییج و تحریکم می کرد. ابتدا جرئت نمی کردم حتی نام زینائیدا را به زبان بیاورم، اما رفته رفته خود داری را از دست دادم و بنای تعریف و تحسین او را گذاشتم. پدر اول به خنده افتاد، اما بعد به فکر فرورفت و پس از لحظه‌ای قد راست کرد و برخاست.

یادم آمد که وقتی از خانه بیرون می آمدم دستور داد که برایش اسب زین کنند. پدرم سوارکار ممتازی بود و بسیار زودتر و بهتر از آقای رهری می توانست سرکش ترین اسب را رام کند.

به او گفتم:

- من هم باتو می آیم؟

- نه!

گفت و صورتش حالت عادی مهربانی خشک و بی روح به خود

گرفت:

- اگر می خواهی خودت تنها سوار شو و برو، به مهتر بگو که من

جایی نمی روم.

بعد پشت به من کرد و تیز و تند دور شد. من همچنان نگرانم

بودم تا پشت دروازه ناپدید شد. بعد در طول پرچین سر کلاهدش را

می دیدم، عاقبت دیدم که به‌خانه‌ی زینائیدا رفت.
ساعتی درخانه‌ی زینائیدا ماند. بعد از آنجا بیرون آمده به‌شهر
رفت و سرشب به‌خانه برگشت.

پس از نهار من به‌خانه‌ی زینائیدا رفتم. درمهمانخانه بانوی پیر
تنها نشسته بود و همین که مرا دید میله‌ی کاموا بافی را زیر کلاش فرو
کرده سرش را خاراند و ازم پرسید که آیا می‌توانید يك درخواست را
رونویس کنید.

درحالی که روی لبه‌ی صندلی می‌نشستم جواب دادم:
- البته، باکمال میل.

بانو کاغذ چرب و چروکی را پیش آورد و بازگفت:
- اما دقت کنید که حرفها را درشت بنویسید. اما، پسر جان، آیا
نمی‌شود که همین امروز بنویسید؟
- همین امروز می‌نویسم.

در اتاق مجاور کمی باز شد و سروصورت رنگ‌پریده و فکور
زینائیدا با موی پس سر برده و نامرتب از لای در پدیدار گشت. با
چشمان درشت سردش نگاهی به‌من انداخت و آرام در را بست.
- زینا، آهای زینا!

مادر او را صدا می‌زد، ولی زینائیدا اعتنایی نمی‌کرد. من
درخواست پیرزن را به‌خانه بردم و تمام عصر را به رونوشت کردن آن
گذراندم.

از آن روز «شور عشقم» بالا گرفت. خوب به یاد دارم که آن هنگام احساسی شبیه به احساس کسی که خدمت نظام وظیفه را آغاز می کند به من دست داده بود، یعنی دیگر یک پسر بچه‌ی ساده نبودم و مردی دلباخته بودم. گفتم که از آنروز شور عشق به سرم افتاد، باید بیفزایم که از همان روز هم درد و رنجم آغاز شد. از جدایی زینائیدا رنج می بردم: مغزم اصلا کار نمی کرد، دستم به هیچ کاری نمی رفت، روزهای پی در پی با هیجان زیاد تنها در فکر او بودم... از جدایی او رنج می بردم... ولی در کنار او هم آرام و آسوده نبودم. رشک می بردم، از ناچیزی خود با خبر بودم، ابلهانه قهر می کردم و ابلهانه به چابلوسی و دست و پا بوسی می افتادم. با وجود این نیروی غلبه ناپذیری مرا به سوی او می کشید و هر بار لرزان از شوق به آستانه‌ی اطاقش پا می گذاشتم. زینائیدا به زودی پی برد که دلبسته‌ی او هستم، منم هیچ در فکر پنهان داشتن آن نبودم. او مهر مرا باز بچه می گرفت، سر به سرم می گذاشت، مسخره ام می کرد و رنجم می داد. سرچشمه‌ی یگانه و یکجانبه‌ی بزرگترین شادی و عمیق‌ترین اندوه دیگران بودن بسیار شیرین است، و من در دست زینائیدا مانند تکه موم نرمی بودم. از طرف دیگر، نه تنها من دلباخته‌ی زینائیدا بودم، بلکه همه‌ی مردانیکه به خانه‌ی او می آمدند عقلشان را از دست داده بودند و زینائیدا هم همه‌ی آنها را

اسیر و در بند به خاک پای خود می‌نشانند. گاه به همه امید دادن و گاه ناامید ساختن و همه را بنا به هوا و هوس خود چرخاندن و سرگردان کردن برایش تفریحی بیش نبود - این را او، مردم را به هم کوفتن می‌نامید، - هیچکس هم خیال ایستادگی به سرش نمی‌افتاد و همه با کمال میل به اطاعتش در می‌آمدند. در سراسر وجود پر هیجان و زیبایش گویی آمیخته‌ای از فریب و راستی، ساختگی و سادگی، آرامش و جنب و جوش وجود داشت. در هر چه می‌کرد و هر چه می‌گفت دلفریبی ظریف و ساده‌ای فرمانروا بود. حالت رخسارش هم مدام دگرگون می‌شد و آدم را بازی می‌داد، تقریباً در یک لحظه به حالت تمسخر و تفکر و شور و هیجان در می‌آمد، احساسات گوناگون مانند سایه‌ی ابر در روز تندباد آفتابی در چشمها و لبهایش پدیدار و به زودی ناپدید می‌گشت..

همه‌ی دلدادگانش برایش لازم بودند. بلو و زوروف، که زینائیدا گاهی او را «درنده‌ی من» می‌نامید و گاهی هم فقط «بلو و زوروف من» حاضر بود به خاطر او خود را در آتش بیندازد. این مرد که از استعداد فکری و خصایص دیگر بویی نبرده بود مدام به زینائیدا پیشنهاد زناشویی می‌کرد و همیشه زیر گوشش می‌خواند که دیگران فقط شوخی می‌کنند و دروغ می‌گویند. مایدانف برای ارضای نیازمندیهای شاعرانه‌ی روحی او لازم بود: این مرد، که مانند تقریباً همه‌ی نظم‌نویسان سرد و بی‌روح بود، با هیجان و تشنج به او، و شاید به خودش هم، اطمینان می‌داد که او را می‌پرستد، منظومه‌های دور و دراز و بی‌پایان در توصیف او می‌نوشت و با شوق و هیجان صمیمی و درعین حال مصنوعی برایش می‌خواند. زینائیدا هم دلش برای او می‌سوخت و هم کمکی سر به سرش می‌گذاشت

و مسخره‌اش می‌کرد؛ به‌گفته‌نارش باوری نداشت و وقتی از درد دل‌های منظوم او کسل می‌شد مجبورش می‌کرد برای تصفیه‌ی هوا - بنا به اصطلاح زینائیدا - اشعار پوشکین را بخواند. دکتر لوشین که همه را دست می‌انداخت و به‌ظاهر آدمی بود شوخ و هرزه‌گو، زینائیدا را بهتر از همه کس می‌شناخت و بیشتر از همه دوستش می‌داشت، گرچه پیش‌رو و پشت سر از او بدگویی می‌کرد. زینائیدا به‌او احترام می‌گذاشت، ولی تنبیهش هم می‌کرد و گاهی بالذتی مخصوص و خشم‌آلود به‌اومی فهماند که او هم مانند دیگران اسیر و برده‌ی درگاه وی است. روزی در حضور من به‌او گفت:

- آه‌ها، شما به‌من می‌گویید که من غمزه‌ای و عشوه‌گرم، سنگدل‌م، خصلت آکتوری دارم، خیلی خوب! دستتان را بیارید جلو، این سنجاق را به دستتان فرو می‌کنم تا در حضور این جوان خجالتان بدهم، سخت دردتان خواهد آمد، اما شما، آقای راستگو، باید بخندید و دندان روی جگر بگذارید.

لوشین سرخ شد، روبرگرداند، لب‌گزید. اما عاقبت دستش را پیش آورد.

زینائیدا سنجاق را فرو کرد و او واقعاً به‌خنده افتاد... دختر هم می‌خندید و سنجاق را فروتر و فروتر می‌خاند و به چشمش، که لوشین بیهوده اینسو و آنسو می‌برد، نگاه می‌کرد.

اما رابطه‌ی بین زینائیدا و کنت ماله‌وسکی برای من چندان مفهوم نبود. کنت مردی بود خوش‌منظر و زرنگ و هوشیار، اما در او چیزی مشکوک و قلب‌به‌نظر می‌رسید که پسر بچه‌ی شانزده ساله‌ای چون

من آنرا احساس می کردم و در تعجب بودم که چرا زینائیدا آن را نمی بیند. شاید هم می دید، اما بدش نمی آمد. پرورش نادرست، آشناینها و عادات عجیب و غریب، همیشه در کنار مسادر بودن، دست تنگی و بی ترتیبی در خانه به اضافه ی آزادی بی بندوباری که دختر جوان از آن برخوردار بود و احساس برتری نسبت به کسانی که پیرامونش بودند، همه ی اینها یک نوع پشت گوش فرای ناپسند و به هیچ چیز اهمیت ندادن در او ایجاد کرده بود، هر اتفاقی که می افتاد، مثلاً "خدمتکار می آمد و خبر می داد که قند در خانه نیست، یاسخن چینی کثیفی روی آب می افتاد، و یا گفت و گو و دعوایی میان مهمانان پیش می آمد، زینائیدا فقط حلقه های زلفش را تکان می داد و می گفت:

- چیز مهمی نیست

و کککش هم نمی گزید.

در عوض من، وقتی ماله و سکی نزدیک او می آمد، مثل روباه حیلہ گرانه تلوتلو می خورد، با ظرافت و نزاکت دستش را روی پشتی صندلی تکیه می داد و با لبخند خودپسندانه و خوش آمد گویانه بیخ گوش او چیزی می گفت؛ او هم دست به سینه می گذاشت و با دقت به او نگاه می کرد و لبخند می زد و سر تکان می داد، خونم به جوش می آمد.

روزی به زینائیدا گفتم:

- آقای ماله و سکی را به خود راه دادن و هم صحبتی با او برای شما

چه لذتی دارد؟

گفت:

- سیلهای قشنگ و با مزه ای دارد. از طرف دیگر به شما چه

ربطی دارد!

روزی دیگر گفت:

– خیال نکنید که او را دوست دارم. نه! آنهایی را که باید از بالا به پایین بهشان نگاه کنم به درد من نمی‌خورند و نمی‌توانم دوستان بدانم. برای من کسی لازم است که برتری مرا بشکند و نیست و نابود کند... اما چنین کسی هم هرگز نخواهد توانست مرا به دست بیاورد، خدا نکند! به چنگک هیچکس نخواهم افتاد، هرگز، هرگز!

– می‌خواهید بگوئید که هیچ وقت دوستدار هیچکس نخواهید شد؟

– پس شما چکاره هستید؟ من که شما را خیلی دوست دارم!

این را گفت و با دستکش به نوک دماغم زد.

بله زینائیدا خیلی سر به سرم می‌گذاشت. سه هفته پی در پی هر روز او را می‌دیدم و در این مدت چه‌ها که به سر من نمی‌آورد. کمتر به‌خانه‌ی ما، می‌آمد و من از این جهت افسوسی نمی‌خوردم، چون در خانه‌ی ما او به شاهرده‌ی پرافاده‌ای مبدل می‌گشت و من از او خجالت می‌کشیدم. می‌ترسیدم که مادرم بویی ببرد، چون مادرم به زینائیدا نظر خوشی نداشت و دشمنانه ما را می‌پایید. از پدر باکی نداشتم، او انگار که متوجه من نبود، با زینائیدا هم کم‌اما هوشمندانه و پرمغز و معنی‌حرف می‌زد. من دیگر نمی‌توانستم به هیچ کاری دست بزنم، هیچ چیز نمی‌خواندم، حتی به گردش و سواری هم نمی‌رفتم. مثل سوسکی که پایش را با نخ بسته‌اند مدام دور خانه‌ی محبوب می‌چرخیدم. دلم می‌خواست همیشه آنجا بمانم و بیرون نیایم... اما ممکن نبود، چون مادرم غرولند می‌کرد و گاهی خود زینائیدا هم مرا از پیشش می‌راند. آنوقت به اطاقم می‌رفتم و در را به روی خود می‌بستم، یا تا ته باغ می‌رفتم و روی دیوار گلخانه‌ی

سنگی بلند که ویران شده بود می‌نشستم، پایم را از دیوار که کنار راه بود آویزان می‌کردم، ساعتها می‌نشتم و بی آنکه چیزی ببینم نگاه می‌کردم و نگاه می‌کردم. در کنارم پروانه‌های سفید روی بوته‌های گردآلود گزنه سال می‌زدند. گنجشک چابکی روی آجر قرمز نیمه شکسته‌ای می‌نشست، بسه شیوه‌ی دل‌آزاری جیک جیک می‌زد و مدام تنش را می‌چرخاند و دم تکان می‌داد. به ندرت کلاغهای پراحتیاط روی بلندترین شاخه‌ی سرهنه‌ی سپیدار می‌نشستند و به قار قار می‌افتادند، آفتاب و باد میان شاخه‌های تنگ سپیدار آرام آرام بازی می‌کردند. بانگ آرام و حزن‌انگیز ناقوس کلیسای دونسکی گاه به گاه به پرواز درمی‌آمد و منم همچنان نشسته بودم و نگاه می‌کردم و گوش می‌دادم و سراسر وجودم از احساس بی‌نامی لبریز می‌شد که در آن هم اندوه بود و هم شادی، هم فکر آینده و هم آرزوها و هم ترس از زندگی. اما در آن زمان از همه‌ی آنچه که در درونم می‌گذشت هیچ نمی‌فهمیدم و نامی نمی‌توانستم به آن بدهم، مگر آنکه همه‌ی این عواطف را تنها به يك نام بنامم.

به نام زینائیدا.

اما زینائیدا با من همچنان بازی موش و گربه می‌کرد. گاهی روی خوش نشانم می‌داد، من به هیجان می‌آمدم و از شوق در پوست نمی‌گنجیدم، و گاه مرا از خود می‌راند و دیگر جرئت نمی‌کردم نزدیکش بروم یا نگاهش کنم.

یادم می‌آید که بخصوص چند روزی با من خیلی به سردی رفتار می‌کرد، من خجالت زده و ترسان به‌خانه‌اش می‌رفتم، ولی در اطاق

مادرش می‌ماندم و ساعتی را با اومی گذراندم اگرچه پیرزن در آن روزها بدحال بود و به خودش ناله و نفرین می‌کرد، چون کارهای پولی و معاملاتش رو به‌خرابی می‌رفت و دوبار بر سر معامله‌ای با يك کارمند شهربانی گفت و گوی نامطبوعی داشت.

روزی در باغ از کنار همان پرچین می‌گذشتم و زینائیدا را دیدم که بی‌حرکت مثل مجسمه روی علف نشسته روی دو دست تکیه کرده بود. می‌خواستم آهسته و پاورچین از آنجا دور بشوم، اما زینائیدا ناگه سر برداشت و فرمانفرمایانه اشاره‌ای کرد. فوری از پرچین بالا رفته به آن طرف پریدم و خوشحال به پیشش دویدم، اما با نگاه به من ایست داد و جاده‌ای را که در دو قدمی‌اش بود نشانم داد. دست و پا گم کرده و حیران کنار جاده روی زانو نشستم. رنگش پریده بود و چنان‌اندوه تلخ و خستگی روحی در سیمایش دیده می‌شد که قلبم گرفت و بی‌اختیار پرسیدم:

- چه شده؟

دست دراز کرده علفی را کند و گاز زد و دور انداخت.

و پس از مدتی سکوت پرسید:

- شما مرا خیلی دوست دارید؟ بله؟

جوابی ندادم، چه می‌توانستم بگویم؟

همچنانکه چشم به من دوخته بود تکرار کرد:

- بله؟ اینطور است.

و افزود:

- چشمها عین چشمهای اوست.

آن وقت به فکر فرو رفت و صورتش را با دست پوشاند. بعد باز آهسته گفت:

— از همه چیز متنفر و بیزارم.

ایکاش می توانستم در جایی آن سر دنیا خودم را گم و گور کنم، دیگر تساب تحمل ندارم، دیگر نمی توانم سازگاری کنم... در آینده چه به سرم خواهد آمد!... دردناک است، پرور گارا، چقدر دردناک است!

باز ترسان پرسیدم:

— چه شده؟

جوابی نداد و فقط شانه بالا انداخت. من همچنان به زانو بودم و رنجور و اندوهگین نگاهش می کردم. هر حرفش مانند خنجر به قلبم می نشست. در آن لحظه راضی بودم زندگیم را فدایش کنم و او را از درد و غم برهانم. نگاهش می کردم و هیچ نمی دانستم رنجش از چیست. نگاهش می کردم و به تصور می آورم که چگونه در بحران اندوه غیرقابل تحملی از خانه بیرون آمده خود را مانند علف دروشده ای روی زمین باغ انداخته است. دوروبر روشن و سبز بود، باد در شاخ و برگ درختان در زمزمه بود و گاه شاخه ای بلند تمشکی را که بالای سر زینائیدا بود به نوسان می انداخت. از جایی نوای کبوترها به گوش می رسید، زنبورهای عسل وزوزکنان روی علفهای کوتاه و تنگ می پریدند. از بالای آسمان لاجورد می افشاند و درد و اندوه گلوی مرا گرفته بود...

زینائیدا روی آرنج تکیه کرد و آهسته گفت:

– تکه شعری براریم بخوانید. از شعر خواندن شما خوشم می‌آید، گرچه به آواز می‌خوانید، اما بد نیست. نشانه‌ی جوانی است. قطعه‌ی «روی تپه‌های گرجستان» را بخوانید. اما اول درست بنشینید. نشستم و «روی تپه‌های گرجستان» را برایش خواندم. – «نمی‌توانست مهر نورزد».

زینائیدا این مصراع را تکرار کرد و افزود:

– خوبی و نیروی شعر در اینست که گساره از چیزی با ما سخن می‌گوید که وجود ندارد، و باز در اینکه هر چیز را نه تنها بهتر از آنچه که هست توصیف می‌نماید، بلکه به حقیقت هم نزدیکتر است... نمی‌توانست مهر نورزد. اگر چه می‌خواست اما نمی‌توانست! باز مدتی ساکت ماند و ناگاه به خود آمده برخاست و گفت:

– برویم. مایدانف منظومه تازه‌اش را براریم آورده است، من او را گذاشتم و اینجا آمدم، پیش مسدارم نشسته. لابد حالا او هم از من رنجیده است... چه می‌شود کرد! يك روزی همه چیز بر شما آشکار خواهد شد... از من دل آزرده نشوید!

زینائیدا به عجله دستم را فشرد و دوان به راه افتاد. با هم به خانه آمدیم. مایدانف آماده شد که منظومه‌ی تازه به چاپ رسیده‌اش را به نام «آدمکش» براریمان بخواند. اما من گوش نمی‌دادم. شاعر هر سطر شعرش را با آواز و فریاد می‌خواند. قافیه‌ها به دنبال هم ردیف بود و زنگوله‌وار زنگ می‌زد، اما پر آوازه و خشک و بیروح. من همه‌اش به زینائیدا نگاه می‌کردم و در تلاش بودم مقصودش را از آن جمله‌ی آخر که به من گفت بفهمم که باز آواز تو دماغی مایدانف بلند شد:

یا، شاید، رقیب پنهان
ناگاه ترا رام ساخت؟-

چشمهای من و زینائیدا بهم افتاد. اوسر پایین آورد و کمی سرخ
شد. من به خوبی دیدم که سرخ شد و از ترس به خود لرزیدم. من پیش
از این هم رشک می بردم، اما در این لحظه این اندیشه به سرم افتاد که
او به کسی عشق می ورزد، به خود گفتم: «پرورد گارا، او به کسی عاشق شده
است!»

۱۰

از این لحظه درد نهانم آغاز شده افکار گوناگون در مغزم انبوه
می شد. فکرم عوض می شد و باز فکر نوی به سرم می افتاد. مدام و آنقدر
که ممکن بود پنهانی مواظب زینائیدا بودم. به خوبی آشکار بود که او
به کلی تغییر کرده است. تنها بیرون می رفت و مدت زیادی را به گردش
می گذراند. گاهی خود را از مهمانان پنهان می کرد و ساعتها تنها در
اطاقش می نشست. پیشها هر گز چنین رفتاری از او دیده نمی شد. در
نتیجهی این تغییر رفتار من بسیار تیزبین شدم، یا دست کم این طور
گمان می کردم و درحالی که همه دوست داران او را به نظر می آوردم
با نگرانی از خود می پرسیدم: «شاید به او عشق می ورزد و یا شاید هم
به دیگری؟» کنت مالهوسکی خطرناکتر از دیگران به نظر می رسید. اگر
چه از این گمان خود در حق زینائیدا شرمنده بودم.

اما راستی که تیزبینی من از نك بینی ام تجاوز نمی کرد و پنهان کاریم ظاهراً بر همه معلوم و آشکار بود و دست کمش این بود که دکتر لوشین به زودی پته ام را روی آب انداخت. باید گفت که او هم در روزهای آخر تغییر کرده بود: رفته رفته لاغر می شد، گرچه مانند پیش زیاد می خندید، اما خنده اش خفه و خشمناك و کوتاه بود. طعنه و کنایه های برا و هرزه گویی بی بند و بارش به تندخویی عصبانی و بی اختیار بدل شده بود.

روزی با دکتر لوشین در مهمانخانه‌ی شاهزاده خانم تنها مانده بودیم - دختر هنوز از گردش برنگشته بود و بانگک فریاد مادرم هم که با کلفت دعوا می کرد از اطاق دیگر بلند بود. او به من گفت:

- نوجوان، برای چه مدام اینجا پرسه می زنید؟ تا جوان هستید باید درس بخوانید و کار کنید، اما شما همه اش را به بیکاری می گذرانید. من با غرور، اما کمی سراسیمه و دست و پا گم کرده اعتراض کردم:

- شما از کجا می دانید که درخانه کار نمی کنم؟

- چه کاری! پیدا است که سرتان جای دیگر بند است و حواستان به کلی پرت! اما بحث با شما فایده ای ندارد...؟ گرچه این طبیعی و بنابر تقاضای سن و سال شماست، اما بدجایی را انتخاب کرده اید. آیا حس نمی کنید که این چه خانه ای است؟
گفتم:

- مقصود شما را نمی فهمم.

- نمی فهمید؟ بدا به حالتان! من وظیفه‌ی خود می دانم که شما را

برحذر بدارم. آدمهای یکه و تنها مثل من و امثال من می‌توانیم اینجا بیاییم: برای ما هیچ اهمیتی ندارد، چون همه رنگش را دیده و تلخ و شیرین چشیده هستیم، هیچ چیز در ما اثر نمی‌کند. اما پوست شما هنوز نازک و لطیف است و هوای اینجا بد و مسری، به شما سرایت خواهد کرد، حرفم را باور کنید.

- یعنی چطور سرایت خواهد کرد؟

- یعنی اینطور. آیا شما همین حالا آدم سالمی هستید؟ آیا حالتان طبیعی است؟ آیا آنچه که در درون خود احساس می‌کنید برای شما مفید است، خوبست؟

- مگر من چه چیز احساس می‌کنم؟

در ظاهر این را گفتیم، اما در باطن می‌دانستم که حق با دکتر است.

- ایه جوانك، جوانك!

دکتر این کلمه را با چنان لحنی ادا کرد که گویی در آن برای من معنی رنجش آوری خوابیده است.

- که را می‌خواهید گول بزنید؟ آخر خدا را شکر که هنوز دل

و روی شما یکی است و هر چه در درون دارید به رو می‌آورید. راستی

هم که چه به شما بگویم! اگر - دکتر دندان به هم فشرد و ادامه داد - ...

اگر خود منم مثل شما ساده و ابله نبودم به اینجا پا نمی‌گذاشتم. اما

از این در تعجبم که شما، بسا هوشی که دارید، چطور نمی‌بینید که

دورو ورتان چه می‌گذرد؟

- چه می‌گذرد؟

این را گفتم و سرپا گوش شدم.
دکتر با تأسفی مسخره آمیز نگاهی به رویم انداخت و گویی پیش
خود می گفت:

- عجب. این چه کاری است که من می کنم، حالا چه لازم که این را
به او بگویم.

بعد صدا را بالا برد و به من گفت:

- در هر صورت، تکرار می کنم: هوای اینجا برای شما مسموم-
کننده است. البته اینجا برای شما مطبوع و دلپسند است، اما هر مطبوعی
مفید نیست. بوی گلخانه هم بسیار مطبوع است، اما گلخانه قابل زندگی
نیست. ایه! حرف مرا گوش کنید، دوباره کتاب کایدانف را بردارید و
به کار مشغول شوید.

بانوی پیر داخل شد و به دکتر از درد دندان شکایت کرد. بعد
زینائیدا پیدایش شد.
مادرش گفت:

- آهاه آمد! آقای دکتر، خواهش می کنم دعوایش کنید. تمام روز
مدام آب یخ می خورد. آیا با سینه‌ی ضعیفش این خوبست؟

دکتر از زینائیدا پرسید:

- چرا اینکار را می کنید؟

- چه اهمیت دارد، مگر چه می شود؟

- هیچ، سرما می خورید و می میرید.

- راستی؟ عجب! خوب چه بهتر، این راهیست که همه باید برویم.

دکتر غرغر کنان گفت:

– که اینطور!

بانوی پیر از اطاق بیرون رفت.

زینائیدا تکرار کرد:

– بله این‌طور، آخر این زندگی چه خوشی ولذتی دارد؟ به دور و ورتان نگاه کنید... چه چیز خوبی وجود دارد؟ شاید خیال می‌کنید که من این را نمی‌فهمم، حس نمی‌کنم؟ من از آب یخ لذت می‌برم، شما می‌توانید جداً به من ثابت کنید که این زندگی ارزش آن را دارد که برای لحظه‌ای لذت آب یخ آن را به خطر نیندازیم. حالا من دیگر از خوشبختی صحبتی نمی‌کنم.

لوشین گفت:

– بله، هوس و خودسری: اینست توصیف کامل شما. تمام خصیلت و طبیعت شما در این دو کلمه نهفته است.

زینائیدا با حالتی عصبانی به‌خنده زد و گفت:

– دکتر عزیز، دیر آمدید و پس افساده‌اید، از این گذشته کار دیده‌بانیتان هم خیلی بد است. باید عینک بگذارید. من دیگر با هوس هیچ سروکاری نمی‌توانم داشته باشم؛ گول زدن شما و گول زدن خودم هم بر ایم هیچ خوشی ولذتی ندارد! اما خودسری که گفتید...

زینائیدا ناگهان پا به زمین کوبید و به‌من گفت:

– موسیو ولده‌مار، این‌طور قیافه‌ی ماتم‌زده به‌خود نگیرید. من بدم می‌آید که کسی دربارهی من دلسوزی و غم‌خواری نشان دهد، هیچ حوصله‌اش را ندارم.

این را گفت و تند بیرون رفت.

لوشین بار دیگر به من گفت:

- جوانک، هوای اینجابر ای شما مضر است، خیلی مضر است!

۱۱

شب همان روز مهمانان همیشگی در خانه زینائیدا جمع شدند و منم بین آنها بودم.

سخن از منظومه‌ی مایدانف در میان بود و زینائیدا صمیمانه از آن تعریف کرد، ولی به او گفت:

- اما می‌دانید؟ اگر من شاعر بودم موضوعهای دیگری انتخاب می‌کردم. شاید اینها که می‌گویم مزخرف و بی‌معنی باشد، اما گاهی فکرهای عجیبی به سرم می‌افتد، به‌خصوص صبح سحر که بیدار می‌شوم و بی‌خوابی به سرم می‌زند، وقتی که آسمان هم ارغوانی رنگ است و هم خاکستری. مثلاً من... اول بگوئید ببینم مسخره‌ام نخواهید کرد؟ همه یکباره گفتیم:

- نخیر! نخیر!

آن وقت زینائیدا چلیپاوار دست روی سینه گذاشته نگاه به سویی دوخت و ادامه داد:

- مثلاً گروهی دختران جوان راهنگام شب در قایق بزرگی روی رود آرامی توصیف می‌کردم. ماه می‌تابد، دختران همه در جسمه‌ی سفیدند و تاجی از گل سفید روی سر دارند و ترانه می‌خوانند، ترانه‌ای

که بیشتر به سرود شبیه است.

مایدانف با حالتی فکور و پراهمیت گفت:

– می فهمم، می فهمم، ادامه بدهید.

– ناگاه از کنار رودخانه هياهو و خنده و صدای زنگک به گوش می رسد و مشعلهای روشنی پدیدار می شود. گروه بزرگی از ربه النوعهای شراب و شادی، آوازخوانان و فریادکشان در کنار رود می دوند. اینجا دیگر، آقاسای شاعر، کارشماست که این پرده را چگونگی رنگ آمیزی کنید... من فقط دلم می خواهد که مشعلها سرخ باشند و دود از آنها تنوره بکشد، جسم ربه النوعها زیر تاج گل بدرخشد و تاجهای گل هم تیره باشند. همچنین پوستهای پلنگ و جامهای شراب را هم فراموش نکنید؛ و به خصوص طلا باید زیاد باشد، زیاد.

مایدانف مویش را به پس زد و سوراخهای بینی اش گشاد شد،

آنگاه پرسید:

– طلا برای چه، برای کجا؟

– برای چه؟ برای شانهها، دستها، پاها، همه جا. می گویند که در

قدیم زنها حلقه های طلایی به میج پاشان می بستند. ربه النوعها دخترانی را که در قایق هستند به سوی خود می خوانند، دخترها دست از سرودخوانی برداشته اند. دیگر نمی توانند سرود بخوانند – آرام در قایق نشسته اند و آب رود قایق آنها را به ساحل می آورد... این را باید خیلی خوب توصیف کرد که چطور در تابش ماه دختر برمی خیزد و چطور دختران دیگر می ترسند... دختر از کنار قایق پسا بیرون می گذارد، ربه النوعها دورش را می گیرند و او را به شتاب در تارکیکی شب می برند... به نظر

بیاورید که ستونهای دود از مشعلها به هوا می‌رود و همه چیز درهم آمیخته
و بهم ریخته، فقط صدای جیغ به گوش می‌رسد و تاج گل آن دختر هم
در ساحل افتاده است.

زینائیدا ساکت شد. من به خود گفتم: «بی گمان عاشق شده
است!»

مایدانف پرسید:

– همین؟

زینائیدا جواب داد:

– همین.

مایدانف با افاده گفت:

– این نمی‌تواند موضوع يك منظومه باشد. اما برای ساختن

غزل، من از فکر شما استفاده خواهم کرد.

مالهوسکی پرسید:

– برای غزل؟

– البته، برای غزل، به شیوه‌ی بایرون.

کنت جوان با بی‌اعتنایی زیر لب گفت:

– اما به نظر من به شیوه‌ی هوگو بهتر از بایرون است، انترسانتر

است.

مایدانف افزود:

– هوگو نویسنده‌ی درجه اول است، و دوست من تو نکوشه‌یف

در رمان اسپانیولیش به نام «ال-ترووادور»...

زینائیدا حرفش را برید:

- آه‌ها، این همان کتاب است که تمام علامت استفهام‌هایش وارونه است؟

- بله، اسپانیولی‌ها علامت استفهام را وارونه می‌نویسند. می‌خواستم بگویم که تونکوشه‌یف...

باز زینائیدا حرفش را برید:

- بس است دیگر! لابد حالا می‌خواهید از کلاسیسیسم و رومانتیسم بحث به میان بکشید. بس است، بهتر است بازی کنیم...

لوشین پرسید:

- بازی فانت؟

- نه، فانت دیگر برایمان کسالت آور شده. بازی تشبیه بهتر است.

این بازی را خود زینائیدا اختراع کرده بود و عبارت بود از اینکه چیزی را نام می‌بردند و همه کوشش می‌کردند آنرا به چیز دیگری تشبیه کنند. تشبیه هر کس که بهتر بود جایزه می‌گرفت. زینائیدا کنار پنجره رفت. آفتاب تازه غروب کرده بود و در آسمان تکه ابری‌های بلند و سرخ دیده می‌شد.

- این ابرها به چه شبیه‌اند؟

زینائیدا پس از این پرسش منتظر جواب کسی نشد و گفت:

- به نظر من شبیه بادبانهای ارغوانی کشتی زرین کلتوپاتراست وقتی که کلتوپاترا به پیشواز انتوان می‌رفت. مایدانف، یادتان می‌آید؟ شما همین چندی پیش این را برایم تعریف کردید.

همه‌ی ما، مانند پرنسناژ پولونی در پیس «هاملت»، تصدیق کردیم که ابرها درست شبیه آن بادبانهاست و تشبیهی بهتر از این به نظر هیچکس

از ما نمی‌رسد.

زینائیدا پرسید:

– راستی آن وقت انتوان چند سال داشت؟

ماله‌وسکی جواب داد:

– لابد جوان بود.

مایدانف هم تأیید کرد:

– بله، جوان بود.

لوشین با اعتراض گفت:

– نخیر، ببخشید، بیش از چهل سال داشت.

زینائیدا نگاهی تند به روی او انداخت و تکرار کرد:

– بیش از چهل سال.

من زود به طرف خانه راه افتادم و بی اختیار به خود گفتم:

«عاشق شده، اما عاشق کی؟»

۱۲

روزها می‌گذشت، زینائیدا روز به روز عجیب‌تر و نامفهوم‌تر می‌شد. روزی به اطاقش داخل شدم و دیدم که روی صندلی حصیری نشسته سرش را به تیزی می‌ز تکیه داده است. نیم‌خیز شد و راست نشست... صورتش پر از اشک بود.

با تمسخر بی‌رحمانه‌ای گفت:

– آها! شما باید! بیاید اینجا.

نزدیک رفتم، دستش را روی سرم گذاشت، ناگاه مویم را گرفت
و پیچاند.

پس از مدتی تحمل گفتم:

– دردم می آید.

گفت:

– آها! درد می آید! پس من چه؟ آیا دردم نمی آید، آیا دردناک
نیست؟

– آخ!

وقتی دید دسته‌ای از مویم را کنده است آهی کشید و گفت:

– این چه کاری بود که کردم؟ طفلک، موسیو ولده مار!

بعد آرام آرام دسته‌ی مسورا صاف کرده دور انگشت پیچید و
حلقه کرد.

و همچنان که اشک در چشمش می‌درخشید گفت:

– این موی شما را در مسدالیون می‌گذارم و همیشه روی سینه‌ام
خواهد بود، شاید این کمی بـاعث تسکین شما باشد... حالا دیگر
خدا حافظ!

به‌خانه برگشتم و به‌گرفتاری افتادم. بین پدر و مادرم برخوردی
پیش آمده بود، مادر سر چیزی پدرم را سرزنش می‌کرد، پدر هم
بنا به عادت همیشگی‌اش با احترام و خون سردی سکوت کرد و بعد هم
از خانه بیرون رفت. من از گفته‌ی مادرم چیزی نشنیدم و حوصله‌ی
شنیدن آن را هم نداشتم. فقط یادم می‌آید که پس از این برخورد مادرم

مرا به اطاق خوش خواست و با نارضایتی بسیار درباره‌ی رفت و آمد من به‌خانه‌ی شاهزاده‌خانم، که مادرم او را *une femme capable* ^۱ *de tout* می‌نامید، بنای سرزنش و بدگویی را گذاشت. من دستش بوسیدم - هر وقت می‌خواستم گفتگویی را کوتس‌اه کنم همین کار را می‌کردم - و به اطاقم رفتم. اشک زینائیدا به کلی سرگردانم کرده بود. نمی‌دانستم روی کدام فکرم بایستم و خودم هم می‌خواستم به گریه بیفتم: برای آنکه، با وجود شانزده سالگی، هنوز بچه بودم. من دیگر هیچ در فکر ماله‌وسکی نبودم، و اگرچه بلوزوروف هر روز خطرناکتر و خطرناکتر می‌شد و به کنت عیارچنان نگاههایی می‌انداخت که گرگ به بره می‌اندازد، دیگر فکرم در پی هیچ چیز و هیچکس نبود. در تصورات خود گم شده بودم و همه‌اش می‌خواستم جای دنجی گیر بیاورم و تنها باشم. بخصوص ویرانه‌های گلخانه را خیلی دوست می‌داشتم. روزهایی بود که از دیوار بلند بسالا می‌رفتم، رویش می‌نشستم و چنان بدبخت و تنها و غمگین بود که دلم به حال خودم می‌سوخت، با وجود این از احساس تلخ اندوه شاد بودم و لذت می‌بردم!..

روزی بسالای دیوار نشسته به‌دور نگاه می‌کردم و تنین ناقوس را می‌شنیدم... ناگاه گویی پشتم لرزید، چه شد؟ آیا بادی به‌من خورد؟ نه، بادی نبود و لرزه‌ای هم نبود، ولی انگار که نسیمی به‌من وزید، احساس نزدیکی کسی به‌من دست داد... به‌پایین نگاه کردم و دیدم که زینائیدا در جامه‌ی سبک خاکستری و چتر گلی رنگی به‌دوش به‌شتاب

پیش می آید. او هم مرا دید، ایستاد، لبه‌ی کلاه حصیریش را کنار زد، چشمهای مخملیش را به‌جانم کرد و با لبخند عجیبی پرسید:

— آن بالا چه می‌کنید؟

پس از لحظه‌ای باز گفت:

— شما همه‌اش می‌گویید که مرا دوست دارید، اگر راستی این‌طور

است بپرید پایین پیش من.

زینائیدا هنوز حرفش را تمام نکرده بود که من به پایین پریدم، چنان‌که گوئی کسی از پشت هلم داد. بلندی دیوار تقریباً دوژن^۱ بود. من روی دو پا به زمین آمدم، اما ضربه چنان سخت بود که تعادل را از دست دادم، افتادم و لحظه‌ای از هوش رفتم. وقتی به‌خود آمدم، ولی هنوز چشم بسته بود، زینائیدا را در کنار خود احساس کردم. روی من سرخم کرده بود و می‌گفت:

— پسرک نازنین.

از صدایش مهربانی و نگرانی فهمیده می‌شد.

— چرا تو این کار را کردی، چرا پی حرف من رفتی... من دوستت

دارم... بلند شو!

سینه‌اش نزدیک سینه‌ام بود چنان‌که نفس کشیدنش را حس می‌کردم، دستش سرم را نوازش می‌داد، ناگاه — چه دیدم و چه چشیدم! — لبهای نرم و ظریفش تمام صورتم را با بوسه پوشاند و همین‌که لبش به لبم رسید گویی زینائیدا از حالت چهره‌ام حس کرد که دیگر به‌خود آمده‌ام،

۱ — معیاس قدیمی طول در روسیه مساوی ۲/۱۳ متر (۴).

گرچه هنوز چشم نگشوده بودم، تند برخاست و گفت:
- یالا بلند شوید، شیطان، بی کله، چرا روی خاک افتاده‌اید!
برخاستم.

- چتر مرا بدهید، عجب، کجا انداخته‌مش! این طور به من نگاه
نکنید... این چه کاری بود؟ جاساییتان ضرب ندید، درد نمی‌کند؟ شاید
روی گزنه‌ها افتادید بدن‌تان را می‌سوزاند؟ گفتم این طور به من نگاه
نکنید...

بعد مثل اینکه پیش خود می‌گفت:

- هیچ چیز نمی‌فهمد، هیچ جوابی نمی‌دهد، موسیو ولده‌مار،
به‌خانه برگردید، لباس‌تان را پاکیزه کنید، و خیال آنرا هم نکنید که
به‌دنبال من راه بیفتید و گرنه از شما می‌رنجم و دیگر هم...
حرفش را تمام نکرده به شتاب دور شد و من همانجا نشستم...
پایم قدرت حرکت نداشت، دستم از نیش گزنه می‌سوخت، پشتم تیر
می‌کشید و سرم گیج می‌رفت، اما خوشی و لذتی که در آن لحظه چشیدم
دیگر در سراسر زندگی به‌خود ندیدم. لذت و خوشی همانا آن درد
شیرینی بود که در همه‌ی اندامم راه یافته بود و آخر سر هم به‌جست‌وخیز
و فریاد پرشور و شوق مبدل گشت. درست همین‌طور بود: آخر من
هنوز بچه‌ای بیش نبودم.

آن روز چنان شاد بودم و به خود می‌بالیدم، احساس بوسه‌های زینائیدا را چنان زنده نگه می‌داشتم، با چنان شور و شوق هر سخنش را به یاد می‌آورم، خوشبختی غیرمنتظرم را چنان گرامی می‌داشتم که به نظرم عجیب و هولناک می‌آمد، حتی نمی‌خواستم زینائیدا را که سازنده‌ی این احساسات تازه بود ببینم. به نظرم می‌رسید که از سرنوشت دیگر بیشتر از این نمی‌توان انتظار داشت و بهتر است همین حالا «برای آخرین بار نفس راحتی کشیدن و مردن». اما روز بعد که به خانه‌ی زینائیدا رفتم احساس آشفتنگی و شرمندگی زیادی داشتم و بیهوده کوشش می‌کردم که آنرا زیر پرده‌ی پررویی و روبازی محجوبانه پنهان بدارم و نشان بدهم که می‌توانم آدم رازداری باشم. زینائیدا با سادگی بسیار و بی‌هیچگونه هیجانی با من برخورد کرد، فقط با انگشت ته‌دندم نمود و پرسید که آیا جایی در بدنم ضرب‌ندیده و کبود نشده است؟ با این رفتار او روبازی و رازداری و شرمندگیم به کلی از بین رفت. البته من هیچ رفتار بخصوصی از زینائیدا انتظار نداشتم، اما خون‌سردی و دل‌آسودگی زینائیدا آب سردی بود که به رویم ریخته شد و پی‌بردم که من به چشم او بچه‌ای بیش نیستم، و این مرا به غصه انداخت. زینائیدا در اطاق از این سو به آن سو می‌رفت و هر گاه که نگاهش به من می‌افتاد لب‌خند کوتاهی می‌زد و بر من آشکار بود که فکرش جای دیگر است... با خود اندیشیدم:

«خوبست خودم درباره‌ی دیروز گفت و گو را با او پیش بکشم، ببرسم که پس از برخورد با من باچنان شتاب به کجا رفت، برای آنکه، الاخره بفهمم...» اما فقط سری تکان دادم و در گوشه‌ای نشستم.

بلووزوروف آمد و من از آمدنش شاد و آزاد شدم.

با لحن مصممی گفت:

- اسب آرامی برای شما پیدا نکردم. میر آخور یکی را به من

نشان داد، اما من مطمئن نیستم. می‌ترسم.

زینائیدا پرسید:

- اجازه بدهید ببرسم از چه می‌ترسید؟

- از چه؟ از اینکه شما سواری بلد نیستید. خدا نکند که اتفاق

بدی بیفتد! از طرف دیگر این چه هوس تازه‌ای است که به سر شما

افتاده؟

- این دیگر به شما مربوط نیست، آقای درنده‌ی من. حالا که

این‌طور است من از پیوتر واسیلیویچ خواهش خواهم کرد...

پیوتر واسیلیویچ نام پدر منست. از اینکه زینائیدا این‌طور آزاد و بی

رودر بایستی از پدرم نام برد من خیلی متعجب شدم، درست مثل اینکه

زینائیدا به‌خوبی می‌دانست که هر چه از پدرم بخواهد او رد نمی‌کند.

بلووزوروف با تعجب گفت:

- پس این‌طور، شما با او می‌خواهید سواره به‌گردش بروید؟

- وقتی که با شما نمی‌خواهم بروم برای شما چه تفاوت می‌کند

که با او یا با دیگری.

- با من نمی‌خواهید! هر طور میل شماست. خوب من اسب

برایتان آماده خواهم کرد.

- اما مواظب باشید که به جای اسب گاو نباشد. من خبرتان می‌کنم که راستی می‌خواهم حسابی سواری کنم.

- بفرمایید، سواری کنید. اما با کی؟ شاید با ماله‌وسکی؟

- چرا نه. شاید هم با او. اما آقای جنگجو، ناراحت نشوید،

چشمتان را هم اینطور ورنه درانید. شمارا هم با خودم می‌برم. شما می‌دانید که من از ماله‌وسکی هیچ خوشم نمی‌آید. اه!

زینائیدا به نشانه‌ی تنفر سری تکان داد.

- شاید این را برای تسکین و راحتی دل من می‌گویید؟

زینائیدا به‌خنده افتاد.

- آیا این شما را تسکین می‌دهد؟.. اوه... ه... ه...

و پس از لحظه‌ای سکوت گفت:

- آقای جنگجو!

مثل اینکه چیز دیگری به نظرش نرسید.

آن وقت روبه من کرد:

- راستی، آقای ولده‌مار، آیا شما هم با ما می‌آید؟

من بی آنکه سر بردارم گفتم:

- من سواری با جمعیت را دوست ندارم.

- آه، شما 'tete - a - tete' را ترجیح می‌دهید؟..

سپس آهی کشید و گفت:

- خوب، هر طور میل شماست. بلووزوروف، راه بیفتید، دست
وپا کنید. فردا باید اسب حاضر باشد.

اینجا بانوی پیریه حرف آمد:

- خوب، پس پول از کجا باید تهیه کرد؟

ابروی زینائیدا پرچین شد.

- البته من پول از شما نخواهم خواست. بلووزوروف برآیم

تهیه می کند.

- آره، تهیه می کند، تهیه می کند...

مادر این را غرولند کنان گفت و ناگاه به فریاد بلند کلفت را

صدا زد:

- دونیاشکا!

زینائیدا سرزنش آمیز گفت:

- Maman برای اینکار من زنگ در دسترس شما گذاشته ام.

پیرزن بلندتر فریاد زد:

- دونیاشکا!

بلووزوروف تعظیمی کرد و من هم با او بیرون رفتم... زینائیدا

اصراری برای ماندنم نکرد.

را در پیش گرفتیم. به خود گفتیم: می‌روم که اندوهم را بشکنم. هوا عالی و روشن و نه چندان گرم بود. نسیم شاد و تازه‌ای روی زمین در گردش بود، آهسته می‌وزید و بازی می‌کرد، همه چیز را آرام می‌جنباند بی آنکه چیزی را سخت تکان دهد و ناراحت سازد. مدتی در تپه‌ها و بیشه‌ها پرسه می‌زدیم، دلخوشی در خود احساس نمی‌کردم، از خانه بیرون آمدم به قصد آنکه در اندوه سیاه غرقه شوم، اما نوجوانی و روزخوش و هوای تازه و تفریح راه پیمایی تندولذت تنها روی علف بر پشت خوابیدن کار خود را کرد: یاد آن سخنان و بوسه‌های فراموش نشدنی باز در ضمیرم جان گرفت. به این اندیشه دلخوش بودم که ممکن نیست که تصمیم و قهرمانی من مورد تحسین و شگفتی زینائیدا نباشد... به خود می‌گفتم: «دیگران در نظراو بهتر از منند، خوب، بگذار اینطور باشد! در عوض دیگران فقط ادعا می‌کنند که میل و خواست او را انجام خواهند داد، اما من انجام دادم... و آماده‌ام که باز هم هر چه بخواهد انجام دهم!» نیروی تصورم جان گرفت، به تصورم می‌آوردم که چگونه او را از چنگ دشمن نجات خواهم داد، در حالی که در خون خود دست و پا می‌زنم او را از زندان تاریک بیرون می‌کشم و در پیش پایش می‌میرم. در این حال به یاد پرده‌ی نقاشی‌ای افتادم که در مهمانسرای خانگی ما آویخته بود و موضوع آن داستان ملك عادل است که ماتیلدا را روی دست گرفته می‌برد... اما فوری دار کوب بزرگ و رنگارنگی نظرم را جلب کرد که جست‌وجو کنان از تنه‌ی نازک سپیداری بالا می‌جست و با ناراحتی از پشت تنه‌ی درخت گاه به راست و گاه به چپ نظر می‌انداخت، درست مانند نوازنده‌ای از پشت گردن کترباس.

بعد به ترانه‌ای پرداختم: «برف سفید نیست» و از این ترانه به رمانسی که در آن زمان مشهور بود گریز زدم: «هنگامی که نسیم بازی کنان می‌وزد، در انتظار توام»؛ بعد به خواندن خطاب یرماک به ستارگان از تراژدی خامیاکف شروع کردم، می‌خواستم قطعه شعری احساساتی بگویم و حتی مقطع آن را هم ساختم که این بود: «آه زینائیدا! زینائیدا!»، اما چیزی از آب در نیامد. دیگر وقت ناهار رسیده بود. سه دره فرود آمدم، در آن دره راه شنی تنگی بود که راست به شهر می‌رفت. در آن راه پیش می‌رفتم که آهنکگ خفه‌ی سم اسب از پشت سر به گوش رسید. سر بر گردانده بی‌اختیار ایستادم و کلاه از سر برداشتم، چون دیدم که پدرم با زینائیدا سواره در کنار هم می‌رفتند. پدرم تمام تنه به طرف او خم شده دستش را روی یال اسب تکیه داده بود و لبخند زنان چیزی به او می‌گفت. زینائیدا سخت سر پایین آورده لب به هم می‌فشرده و گوش می‌داد. ابتدا تنها آندو را دیدم، اما پس از چند لحظه از پیچ دره بلووزوروف در لباس افسر سوار و نیم‌تنه با حاشیه‌ی پوست، سوار بر اسب مشکی کف به لب آورده، پدیدار شد. اسب قشنگ سر می‌جنباند و نفس می‌زد و می‌رقصید، سوار هم عناقش را می‌کشید و هم مهمیز می‌زد. من به کناری رفتم. پدرم دهنه‌ی اسب را جمع کرد و راست بر اسب نشست. زینائیدا آهسته به او نظر انداخت و هر دو دور شدند... بلووزوروف هم، در حالی که شمشیرش به پهلوی اسب می‌خورد و صدا می‌کرد به دنبالشان رفت. من به خود گفتم: «پدرم مثل خرچنگک سرخ شده است، اما زینائیدا... چرا زینائیدا اینقدر رنگ پریده است؟ تمام صبح را سواری کرده و رنگ به رویش نیست!»

قدم را تیز کردم و درست پیش از ناهار به خانه رسیدم. پدرم شستشو کرده و رخت پوشیده و تروتازه کنار راحتی مادرم نشسته بود و با صدای یکنواخت و طنین اندازش برایش پاورقی^۱ «Jornal des Debats» را می خواند. اما مادر بی توجه گوش می داد و همینکه مرا دید پرسید:

– تمام روز کجا گم و گور شده بودی؟

و اضافه کرد:

– هیچ دوست ندارم بی خودی پرسه بزنی و آن هم تازه خدا می داند کجا و با کی!

می خواستم جواب بدهم که من تنها گردش می کردم، اما نگاهم به پدرم افتاد و نمی دانم چرا خاموش ماندم و چیزی نگفتم.

۱۵

در پنج شش روز بعد من تقریباً زینا ئیدا را ندیدم، چون ناخوش بود، اما این مانع از آن نبود که مهمانان او – بنابه گفته ی خودشان – برای نگهبانی و پرستاری نزد او بیایند، بجز مایدانف که زود مایوس شد و چون میدان تظاهر خود را از دست داده بود ملول و آزرده بود. بلووز و روف سرخ و غمزده، مؤدب و تمام دکمه های لباس بسته در گوشه ای می نشست. در صورت ظریف کنت مالهوسکی مدام نیشخندی

۱- نام یکی از روزنامه های فرانسه.

نمایان بود، چون او دیگر راستی از چشم زینائیدا افتاده بود و بسا خوشخدمتی به خصوص کارهای بانوی پیر را انجام می داد، با او در درشکاهی پستی نزد سرتیپ استاندار می رفت، اگر چه این دیدار به ناکامی انجامید و برای کنت در دسر ایجاد نمود: به او تذکار دادند که زمانی با افسران مأمور راه در ماجرای شریک جسته و کنت در توضیحات خود گفته بود که در آن زمان جوان بی تجربه ای بوده و کار بدی کرده است. دکتر لوشین روزی دوبار سر می زد و زیاد هم نمی ماند. از آن روز که بین من و او گفت و گویی پیشامد از او می ترسیدم و در عین حال علاقه ای صمیمانه ای نسبت به او در خود احساس می کردم. روزی با من در باغ نیکوچنی به گردش آمد، آن روز بسیار مهربان و خوش سلوک بود، نام و خصوصیات علفها و گلهای گوناگون را برایم می گفت و ناگاه بی هیچ مقدمه و گفته گو آخی کرد و به پیشانی اش زد و گفت:

— مرا بگو که چه ابلهی هستم، خیال می کردم او دختر ناز پرورده ای است که جز غمزه و خودنمایی چیزی نمداند؛ نگو که برای او خود را به خاطر دیگران فدا کردن بسیار شیرین است.

پرسیدم:

— مقصودتان چیست؟

بریده بریده جواب داد:

— باشما نبودم، باخودم حرف می زنم.

زینائیدا از من فرار می کرد: متوجه بودم که حضور من تأثیر نامطلوبی در او ایجاد می کرد. بی اختیار از من رو برمی گرداند... بی اختیار؛ این رفتار بر ایمن بسیار تلخ و کوبنده بود. امانی شدکاری بکنی.

من هم کوشش می کردم که از چشمش دور باشم و فقط ازدور کشیکش را می کشیدم، گرچه این هم نمی توان گفت همیشه موفقیت آمیز بود. مانند پیش تغییر و تبدیل نامفهومی در او روی می داد: سیمایش دگرگون می شد و سراسر وجودش حالت دیگری به خود می گرفت. به خصوص یکبار این دگرگونی مرا متعجب ساخت:

شبی آرام و گرم زیر بوته‌ی پهن بوزینا روی نیمکت کوتاهی نشسته بودم. این جای دنج را از آن جهت دوست می داشتم که از آنجا پنجره‌ی اتاق زینائیدا به خوبی دیده می شد. نشسته بودم و بالای سرم، در شاخ و برگ تیره و تار، پرنده‌ی کوچکی جستجوکنان در جنب و جوش بود، گربه‌ای خاکستری، خمیازه کشان، با احتیاط به باغ آمد، سوسکهای اول شب به جیرجیر افتاده بودند. هوا هنوز روشن بود و تاریکی داشت شروع می شد. نشسته در انتظار بودم که کی پنجره باز می شود، عاقبت پنجره باز و زینائیدا پدیدار شد. جامه‌ی سفید به تن داشت و صورت و شانهِ و دستش از رنگ پریدگی به سفیدی می زد. دیر زمانی بی حرکت ایستاده خیره و مات به دور نگاه می کرد. چنین نگاه ماتی هرگز از او ندیده بودم. بعد دستها را سخت به هم فشرد و به لبها و پیشانی‌ش مالید. بعد مویش را بین انگشتان گرفته از پشت گوش به پیش کشید و افشان کرد. آن وقت با تصمیم سر به پایین انداخته پنجره را به هم زد و بست.

سه روز بعد او را در باغ دیدم. خواستم از او بگریزم، صدایم زد و بالحن نوازشگر پیشین گفتم:

— دستتان را بدهید، مدتهاست که باهم صحبت و وراجی نکرده‌ایم.

نگاهی به رویش انداختم: چشمهایش آرام می درخشید، چهره اش که گویی از پشت پرده‌ی دود به چشم می آمد خندان بود.

پرسیدم:

- هنوز حالتان خوب نیست؟

گفت:

- چرا، خوب شدم.

گل سرخ کوچکی کند و باز گفت:

- هنوز کمی خسته و ضعیف هستم. خوب می شود.

باز پرسیدم:

- آن وقت همانطور مثل پیش خواهید بود؟

گل را نزدیک صورتش برد و به نظر من چنین آمد که عکس گل

به گونه اش افتاد، آن وقت گفت:

- مگر من تغییر کرده ام؟

آهسته گفتم:

- بله، خیلی تغییر کرده اید.

گفت:

- بله، باشما به سردی رفتار می کردم، می دانم، اما شما نمی بایستی

به این اهمیت می دادید... طور دیگری نمی توانستم رفتار کنم... بهتر

است در این باره صحبتی نکنیم.

گرفته و با بغض گفتم:

- شما نمی خواهید که من دوستان بدارم. نکته اینجاست!

- چرا نمی خواهم، دوست بدارید، اما نه مثل پیش.

- یعنی چطور؟

- اینطور، باهم فقط دوست باشیم.

آن وقت گل را به دستم داد که بو کنم.

- گوش بدهید، آخر من بسیار بزرگتر از شما هستم، من حالا به

جای عمه یا خاله‌ی شما هستم. خوب، اگر عمه و خاله نه، دست کم

خواهر بزرگک شما. و شما هم...

حرفش را بریدم:

- پس من به نظر شما بچه‌ای بیش نیستم.

- بله، بچه. اما بچه‌ی مهربان، عاقل، باهوش که من خیلی دوستش

دارم. می‌دانید؟ من از همین امروز شما را مثل ریدک خود برای خدمت

خود می‌پذیرم و فراموش نکنید که ریدک نباید از خداوند خود دور شود

و همیشه باید برای خدمت حاضر باشد. این هم نشانه‌ی سرفرازی و

افتخار نوین شما، یا بهتر بگویم، نشانه‌ی لطف و مرحمت ما به شما.

آن وقت گل سرخ را درجا دکمه‌ی یخه‌ی من جای داد.

آرام گفتم:

- اما چند روز پیش لطف و مرحمت دیگری به من کردید.

- آهاه. یادم آمد. چه حافظه‌ی خوبی دارد!

نگاهی از گوشه‌ی چشم به رویم انداخت و باز گفت:

- خیلی خوب، حالا هم برای چنین لطفی حاضرم.

آن وقت سربه سویم آورد و آرام و راحت پیشانیم را بوسید.

من فقط نگاهی به او کردم. بعد برگشت و درحالی که می‌گفت:

«ریدک من، به دنبال من بیایید» به طرف خانه رفت.

به دنبالش راه افتادم و حیران به خود گفتم: «آیا این دوشیزه‌ی
مهربان و با خرد همان زینائیداست که می‌شناختم؟» هم راه رفتنش به
نظرم با آرامش و آهستگی می‌آمد و هم اندامش موزون و پرشکوه...
پرورد گارا، از آن لحظه عشقم چه آتشین تر شد!

۱۶

پس از نهار مهمانان درخانه‌ی او جمع شدند و زینائیدا پیششان
آمد. تمام گروه، مانند آن نخستین شب فراموش نشدنی، گرد آمده بود.
حتی نیرماتسکی هم خود را به آنجا انداخته بود. مایدانف زودتر از همه
آمده بود و اشعار تازه‌ای با خود آورده بود. باز بازی فانت شروع شد،
اما بی‌آن جریمه‌های عجیب و غریب، بی‌شوخی و سروصدا. آن شلوغی
به‌شیوه‌ی کولیهادیگر از بین رفته بود. زینائیداروحیه‌ی تازه‌ای به‌انجمن
ما می‌داد. من به عنوان ریڈک در کنار زینائیدا نشسته بودم. او پیشنهاد
کرد که فانت به هر کس بیفتد او خواب خود را تعریف کند. اما چیزی
از آب درنیامد! چون یا خوابها بی‌مزه بود - مثلاً بلووزوروف خواب
دیده بود که به اسبش خوراک ماهی می‌دهد و سر اسبش هم چوبی است -
و یا ساختگی و غیرطبیعی... مایدانف منظومه‌ی بزرگی به‌خوردمان داد
که پر بود از دخمه و گور، فرشته و حور، چنگک و گل‌های سخنگو، و
صداهایی که از دور به گوش می‌رسد. زینائیدا فرصتش نداد و نگذاشت
تا آخر بخواند، گفت:

- اگر بناست که داستانسرای بی بکنیم پس بگذار هر کس همینجا داستانی بسازد و تعریف کند.
نوبه‌ی اول به بلووزوروف افتاد. سوار جوان دست و پایش را گم کرد و گفت:

- من هیچ چیز نمی‌توانم از خودم بسازم.
زینائیدا در جوابش گفت:

- چه مزخرف می‌گویید، مثلاً اگر زن داشتید برایمان حکایت کنید که چگونه با زنان رفتار می‌کردید. آیا او را در خانه زندانی می‌کردید؟

- بله، زندانی می‌کردم.

- و خودتان هم همیشه در کنارش می‌نشستید و لحظه‌ای تنه‌ایش نمی‌گذاشتید؟

- البته که خودم هم پهلویش می‌نشستم.

- خیلی خوب. حالا اگر او از این رفتار شما ملول و خسته می‌شد و به شما خیانت می‌کرد، آن وقت چه می‌کردید؟

- می‌کشتمش.

- اگر فرار می‌کرد؟

- هر کجا که می‌رفت گیرش می‌آوردم و می‌کشتمش.

- خوب، حالا فرض کنیم که من زن شما بودم، آن وقت چه

می‌کردید؟

سوار پس از لحظه‌ای سکوت گفت:

- آن وقت خودم را می‌کشتم...

زینائیدا به خنده افتاد و گفت:

— معلوم می شود داستان شما خیلی کوتاه است.

فانت دوم به زینائیدا افتاد. دختر مدتی به سقف نگاه کرد، در

فکر بود، سپس چنین آغاز کرد:

— خوب، گوش بدهید، ببینید چه داستانی ساختم. به تصور بیاورید

که شب تابستان است و در کاخی عالی بال برپاست. این بال را به دستور

ملکه‌ی جوانی آماده کرده اند. همه جا طلا و مرمر و بلور و ابریشم و

چلچراغها و الماسها و گلها و دود سیگار به چشم می خورد، کاخ با تجمل

و پرشکوه است.

لوشین پرسید:

— شما تجمل و شکوه را خیلی دوست دارید؟

او جواب داد:

— شکوه و تجمل قشنگ است و البته هر چیز قشنگ را دوست

دارم.

لوشین باز پرسید:

— قشنگ یا زیبا؟

او جواب داد:

— از این حرامزاد گیهای شما چیزی نمی فهمم. حرفم را نبرید.

خوب؛ گفتم که بال عالیست. مهمان بی شمار است، همه جوان و خوشگل

و دلیر، همه هم يك دل نه، صد دل عاشق ملکه اند.

مالهوسکی پرسید:

— آبا بین مهمانان هیچ زن نیست؟

- نه... اما صبر کنید، چرا هست.

- لابد همه‌شان بدگلند؟

- نه، مثل پنجه‌ی آفتاب خوشگلند. اما مردها همه عاشق ملکه‌اند. ملکه بلند بالا و خوش اندام است... و تاج طلای کوچکی روی گیسوان مشکیش می‌درخشد.

در این لحظه من به زینائیدا نگاه کردم و او به‌نظم برتر از همه‌ی ما آمد و پیشانی سفید و ابروانش نشانی از هوشمندی و تسلط بود به‌طوری که به‌خود گفتم: «آن ملکه همانا خودت هستی».

زینائیدا ادامه داد:

- همه درپیش ملکه گرد آمده‌اند و همه بهترین تحسین‌ها و آفرین‌ها را نثارش می‌کنند.

لوشین پرسید:

- آیا ملکه تعریف و تحسین را خیلی دوست دارد؟

- چه بدجنس! همه‌اش توی حرفم می‌دوید... آخر که تحسین

و تعریف را دوست ندارد؟

ماله‌وسکی گفت:

- به این آخرین سؤال هم جواب بدهید: ملکه شوهر دارد یا نه؟

- من در این باره فکر نکردم. نه ندارد، شوهر برای چه؟

ماله‌وسکی تکرار کرد:

- البته، شوهر برای چه؟

- Silence!

این حرف از مایدانف بود که فرآنسه نمی دانست و بسیار بد حرف می زد.

زینا ئیدا به او گفت:

Merci` -

و به حرفش ادامه داد:

- بله، ملکه این تحسین و تعریفها را می شنود و به موسیقی گوش می دهد، اما يك نگاه هم به روی هیچ يك از مهمانان نمی اندازد. شش پنجره از بالا تا پایین، از سقف تا کف تالار باز است و آسمان تیره با ستاره های درشت و باغ با درختان بلند نمایان. ملکه نگاهش به باغ است. نزدیک درختها يك فواره ی بلند، بلند مثل شبح، در تاریکی می درخشد. ملکه از میان صحبت مهمانان و نوای موسیقی ریزش آرام آب را می شنود؛ به آن نگاه می کند و در این فکر است که: شما آقایان، همه نجیب زاده و هوشمند و توانگرید، همه در کنار من گرد آمده اید، هر سخن مرا گرامی می دارید، آمده اید که در پای من بیفتید و جان فدا کنید، من بر همه ی شما مسلطم... اما آنجادر کنار فواره، نزدیک آن آب درخشان که آوازخوانان به پایین می ریزد، آن کس که من او را دوست دارم، آن کس که بر من مسلط است ایستاده در انتظار من است. او نه جامه ی پر قیمتی به تن و نه گوهر گرانبهایی به انگشت دارد، هیچ کس او را نمی شناسد، اما او در انتظار منست و اطمینان دارد که پیشش خواهم رفت، و من البته که خواهم رفت. و وقتی که بخوام پیشش بروم و با او باشم و با او در تاریکی باغ پراز زمزمه ی درختان و ریزش آب گم

و ناپدید بشوم هیچ نیرویی نیست که بتواند مرا باز دارد...
زینائیدا ساکت شد.

مالهوسکی ریاکارانه پرسید:

– آیا این فقط ساخته‌ی فکر شماست؟

زینائیدا حتی به او اعتنایی هم نکرد.

بعد لوشین به حرف آمد:

– آقایان، بگوئید ببینم، اگر ما هم در آن‌بال حضور داشتیم و از وجود آن جوان خوشبخت که در کنار فواره ایستاده است باخبر بودیم، هر يك از ما چه می کردیم؟

زینائیدا به کسی مهلت نداد و گفت:

– صبر کنید، صبر کنید. من خودم حالا می گویم که هر يك از شما چه می کرد. بلووزوروف، شما او را به دوئل دعوت می کردید. مایدانف، شما هجونا‌نامه‌ای برایش می ساختید، اما نه، شما از عهده ساختن هجو بر نمی آید، بلکه قطعه‌ای به اسلوب باریه می ساختید و در روزنامه «تلگراف» چاپ می کردید. شما، نیرماتسکی، مبلغی از او به قرض می گرفتید... اما نه، مبلغی با ربح زیاد به او قرض می دادید. اما شما، دکتر...

زینائیدا مدتی ساکت بود...

– شما را نمی دانم که چه می کردید.

لوشین گفت:

– من به عنوان پزشك دربار به ملکه توصیه می کردم که وقتی حوصله پذیرایی از مهمانان را ندارد کسی را بیهوده به بال دعوت نکند.
– بله، شاید هم که حق با شما می بود. خوب، شما کنت، چه

می کردید؟

ماله وسکی با آن تبسم ریاکارانه اش فقط تکرار کرد:

- من چه می کردم؟

- لابد نقل زهردار بهش تعارف می کردید.

صورت ماله وسکی کمکی کج شد و حالت حيله گرانه به خود

گرفت، اما او زود به خنده زد.

- اما شما، ولده مار، گرچه دیگر بس است، بیایید بازی دیگری

بکنیم.

ماله وسکی با نیشخند گفت:

- لابد موسیو ولده مار هم وقتی ملکه می خواهد به باغ بدود

به عنوان ریڈك دامن ملکه را از دنبال در دست می گیرد.

من آتشی شدم و نزدیک بود از جا در بروم که زینائیدا زود دست

به شانهام گذاشت و در حالی که برمی خاست با صدایی کمی لرزان به او

گفت:

- من هرگز به جناب عالی اجازه نمی دهم که این قدر جسور و گستاخ

باشید. به این جهت خواهش می کنم بروید بیرون.

و در را به او نشان داد.

ماله وسکی رنگش پرید و زیر لب گفت:

- ببخشید، شاهزاده خانم.

- شاهزاده خانم درست می گویند.

بلووزوروف این را گفت و از جا بلند شد.

ماله وسکی همچنان گفت:

- به خدا که هیچ انتظارش را نداشتم، آخر منکه هیچ چیز بدی نگفتم، و هیچ چیز هم نمی خواستم و در فکر آن هم نبودم که به شما توهین کنم... خواهش می کنم ببخشید.

زینائیدا نگاه سردی به او انداخت و خنده سردی کرد و باحرکت بی اعتنای دست به او گفت:

- خوب، بمانید، من و موسیو ولدمار بی خود عصبانی شدیم، چون شما از نیش زدن لذت می برید... خوب، نوش جانتان.

مالهوسکی بار دیگر تکرار کرد:

- معذرت می خواهم، ببخشید.

من رفتار زینائیدا را به نظر آوردم و به خود گفتم راستی که مملکه‌ی حقیقی هم نمی توانست بسا چنین شایستگی و فرسانروایی چنین مرد گستاخی را تنبیه کند.

پس از این پیشامد، بازی فسانت دیگر کم کم به پایان رسید، چون همه در خود احساس ناراحتی و دلگیری می کردند، البته نه تنها به خاطر پیشامد، بلکه بیشتر به سبب احساسی نه چندان معین و مشخص ولی سنگین و نساگوار. هیچکس این ناراحتی را بروز نمی داد و چیزی نمی گفت، اما همه آنرا در خود و در کسی که پهلوئی دستشان بود حس می کردند. آخر سر مایدانف اشعار تازه اش را بر ایمان خواند و مالهوسکی با هیجان بی اندازه از آن تعریف کرد.

لوشین آهسته به من گفت: «ببین، مالهوسکی چه می گوید؟»
- یارو خیلی دلش می خواهد که حالا دیگر خودش را آدم مؤدب

و ساده دلی نشان بدهد.

چیزی نگذشت که جمعیت منفرق شد، چون زینائیدا سخت به فکر فرو رفته بود و چیزی نمی گفت. بانوی پیر پیغام داد که سرش سخت درد می کند. نیرماتسکی هم از روماتیسم می نالید. به خانه که رفتم مدت زیادی نتوانستم بخوابم، چون داستانی که زینائیدا تعریف کرد مرا به فکر و تعجب انداخته بود.

از خود می پرسیدم: «نکنند که در آن داستان اشاره ای هست؟ اما اشاره به چه کس، به چه چیز؟ اگر راستی در آن رمز و اشاره ای وجود دارد چگونه می توان به آن پی برد؟.. اما نه، نه، هیچ چیز ممکن نیست»، به خود گفتم و از یک دنده به دندهی دیگر غلتیدم... ولی باز حالت چهره ی زینائیدا هنگام گفتن آن داستان... و گفتار لوشین در باره ی او، روزی که من و او با هم در باغ گردش می کردیم، و تغییر ناگهانی رفتار زینائیدا با خودم به یاد آمد و در حدس و گمانهای جورواجور گم شدم. «او کیست؟» این دو کلمه در پیش چشمم در فضای تاریک نوشته شده مانند تکه ابر بلاباری بالای سرم ایستاده بود، فشار آنرا احساس می کردم و در انتظار بودم، گویی الان است که به غرش و خروش در آید. در این روزهای آخر در خانه ی زینائیدا خیلی چیزها دیده به بسیار چیزها عادت کرده بودم، بی نظم و ترتیبی، شمعهای بیهی، کارد و چنگالهای شکسته و زنگ زده، نو کرعبوس، کلفت کثیف، رسم و آداب بانوی پیر، اینها را دیگر به تعجب نمی انداخت... اما به آنچه که حالا در باره ی زینائیدا گمان می بردم، گرچه گمانی نا روشن، هیچ نمی توانستم خود را عادت بدهم... روزی مادرم او را ماجراجو نامید. زینائیدا، بت من، ماجراجو! این مرا آتش می زد، از شرم خود را زیر لحاف پنهان

می کردم، خشمگین می شدم و حاضر بودم دنیایی را بدهم تا به جای آن کس که در کناره فواره ایستاده و در انتظار است باشم!..

خونم به جوش می آمد و با خود می گفتم: «باغ... فواره... حالا به باغ می روم». فوری رخت پوشیدم و از خانه بیرون رفتم. شبی تاریک بود، خش خش شاخ و برگ درختها کمکی شنیده می شد، نسیم آرام و خنکی می وزید، از پالیز بوی شوید می آمد. از تمام خیابانها گذشتم صدای خفه‌ی پایم هم شرمندهام می کرد و هم نیرویم می داد. گاه می ایستادم، در انتظار چیزی بودم و می شنیدم که چگونه قلبم می تپید. عاقبت به پرچین رسیدم و به شاخه نازکی تکیه کردم. ناگاه در چند قدمی اندام زنی به چشمم خورد، و یا این فقط به نظر رسید؟.. نگاه به تاریکی دوختم و نفس را در سینه زندانی کردم.. عجبا! صدای پا به گوشم می رسید یا تپش قلبم بود؟
به آهنگی خفه گفتم:

— کیست؟

باز عجیب بود. صدای خفه‌ی خنده به گوشم می رسید یا خش خش برگها... یا نسیم در گوشم زمزمه می کرد؟.. هولناک بود.

باز آرام تر گفتم:

— کیست؟

لحظه‌ای باد کی وزید، نوار آتشی رنگی در آسمان نقش بست: ستاره‌ای لغزید و افتاد، می خواستم صدا بزوم: زینا تیدا؟ اما صدا در گلویم خفه شد. باز خاموشی، چنانکه در نیمه شب زیاد اتفاق می افتد، همه جا را فرا گرفت. حتی سوسکها در درختها از صدا افتادند. فقط پنجره‌ای

در جایی زقی کرد و بسته شد. باز مدتی ایستادم، بعد به اتاقم، به رختخواب سرد شده ام برگشتم. هیجان عجیبی به من دست داده بود، گویی به دیدار محبوب رفته بودم، اما تنها ماندم و فقط از کنار خوشبختی و کامیابی کسی دیگر گذشتم.

۱۷

روز بعد زینائیدا را فقط لحظه‌ای دیدم، چون با مادرش سوار درشک‌هی کر ایه‌ای بود و به جایی می‌رفت. در عوض کنت جوان مال‌هوسکی را دیدم که دهن دره‌وار می‌خندید و بسا من ساده‌دلانه صحبت کرد، و لوشین که به زحمت مرا با سلامی مفتخر ساخت. از تمام کسانی که به خانه‌ی زینائیدا می‌آمدند کنت یگانه کسی بود که خود را در خانه‌ی ما جا کرد و مادرم از او خیلی خوشش می‌آمد. اما پدرم هیچ به او رو نمی‌داد و با احترام توهین آوری با او رفتار می‌کرد.

کنت مال‌هوسکی این‌طور با من شروع به صحبت کرد:

— Ah, monsieur le page^۱ از دیدار شما خیلی خوشحالم.

ملکه‌ی زیبای شما در چه کار است؟

صورت تازه و زیبای او در این لحظه به چشمم چنان نفرت‌انگیز

بود و خودش هم چنان ریاکارانه و تسوهمین‌آمیز به من نگاه می‌کرد که

لازم ندانستم هیچ جوابی به او بدهم.

او ادامه داد:

– شما همه‌اش عصبانی می‌شوید، اما بیهوده. آخر من که عنوان ریدک به شما ندادم. ریدک خدمتکار ملکه است و اجازه بدهید بگویم که شما وظیفه خود را چنانکه باید انجام نمی‌دهید.

– یعنی چطور؟

– یعنی ریدک نباید لحظه‌ای از خداوند خود دور باشد، باید از هر کار ملکه آگاه باشد، حتی باید مواظب همه‌ی کارهای او باشد.

و آهسته افزود:

– همیشه، روز و شب.

– چه می‌خواهید بگویید؟ مقصودتان را نمی‌فهمم.

– مقصود مرا نمی‌فهمید؟ به نظرم من خیلی روشن و آشکار حرف می‌زنم. می‌گویم روز و شب. روز باز آیه، خوب، روشن است و آمد و رفت هم هست. اما شب، دیگر منتظر هر پیشامدی باش. به شما توصیه می‌کنم که شبها نخوابید و کشیک بکشید، هر چه بهتر و هر قدر بیشتر می‌توانید کشیک بکشید. لابد هنوز فراموش نکرده‌اید – در باغ، شب تاریک، کنار فواره – در آنجاست که باید خوب کشیک بکشید. البته بعد از من تشکر هم خواهید کرد.

سپس ماله‌وسکی خنده‌ای کرد و ازم رو بر گرداند. لابد هیچ اهمیتی به آنچه که به من گفت نمی‌داد، چون به طعنه و نیش زدن اشتها داشت و همه از استعداد او در تمسخر و چزاندن مردم در بالماسکه‌ها آگاه بودند. و این هنر نتیجه نادرستی و دروغ تقریباً ناآگاهانه‌ای بود

که سراسر وجودش به آن آغشته بود. او فقط می‌خواست مرا دست بیندازد، اما هر کلمه‌ی حرفش مانند زهر در رگ و ریشه‌ام راه یافت. خون به مغزم زد... به خود می‌گفتم: «آه‌اه! که اینطور! خوب، پس بیهوده نبود که به باغ کشیده می‌شدم! چنین چیزی نمی‌شود!» این را بلند گفتم و با مشت سخت به سینه‌ام کوبیدم، گرچه به خوبی نمی‌دانستم که چه چیز نمی‌شود. - و باز به این فکر افتادم که: «نکنند که خود مال و سکی شب دزدانه به باغ می‌رود و حالا از دهنش پرید، برای این کار به اندازه کافی گستاخی و بی‌بروایی دارد. - یا شاید دیگری؟ - پرچین باغ خیلی کوتاه بود و هر کس می‌توانست بی‌دشواری از آن بگذرد. - اگر چنین باشد و ای به حال آن کس که به چنگم بیفتد! بدبخت آن کس که با من برخورد کند!.. من به همه، حتی به آن بی‌وفای خائن - بله، همین‌طور به او خائن گفتم - نشان خواهم داد که از عهده‌ی تقاص کشیدن به خوبی برمی‌آیم.

به اطاق آمدم، چاقوی انگلیسی را که تازه خریده بودم از روی میز تحریر برداشتم، تیزی تبغه را آزمایش کردم و چین به ابرو انداخته با تصمیم قاطع چاقو را در جیبم فرو کردم، درست مثل اینکه این کارها برایم عادیست و تازه کار نیستم. چنان سنگداسی و خشمی به من دست داده بود که تا شب ابرویم پرچین و لبها به هم فشرده بود. مدام به پیش و پس می‌رفتم، چاقوی گرم شده را در دست می‌فردم و خود را برای کار وحشتناکی آماده می‌ساختم. این احساس نو و بی‌سابقه به اندازه‌ای برایم جالب بود و حتی خوشحالم می‌ساخت که کمتر در فکر زینائیدا بودم. هم‌ااش آلكسو، آن جوان کولی با آوازهایش به نظر می‌آمد:

«کجا، جوان زیبا؟ - بخواب...»، و همچنین: «تو به خون آلوده شده‌ای!.. آه، چه کرده‌ای؟.. هیچ!» و با چه لبخند غضبناکی این کلمه را تکرار می‌کردم: هیچ! پدرم در خانه نبود، اما مادرم که از چندی پیش مدام دچار حالت عصبی و گرفتگی درونی بود متوجه قیافه‌ی شووم‌شده و سر شام گفت:

- برای چه، مثل موشی که روی خمره‌ی بسته‌آرد نشسته، همچو قهر کرده‌ای؟

من فقط از روی عفو و اغماض لبخندی در جوابش زدم و به خود گفتم: «اگر اینها می‌دانستند که!..» ساعت یازده شد، به اطاقم رفتم، اما رخت نکندم و در انتظار ساعت دوازده بودم. عاقبت ساعت دوازده شد. زیر لب گفتم: «وقتش است!» دکمه‌های لباس را تا زیر گلو بستم، آستینم را بالا زدم و به باغ رفتم.

از پیش جایم را در باغ انتخاب کرده بودم و می‌دانستم در کجا باید نگهبانی کنم، و آن در ته باغ بود، آنجا که پرچین بین خانه‌ی ما و خانه همسایه به دیواری مشترک بین ما می‌چسبید. در آنجا سرویگانه‌ای بود که زیر شاخه‌های انبوه پایینش می‌توانستم، آن قدر که تاریکی شب اجازه می‌داد، آنچه را که در اطرافم روی می‌داد ببینم. در آنجا همچنین راه مارپیچی بود که همیشه به نظرم اسرار آمیز می‌آمد. آن راه از زیر پرچین می‌گذشت و جای پای گذرندگان از آن در زیر پرچین نمودار بود، این راه به‌الاحتمال گرد از درختهای انبوه اقاقی می‌رسید. من به درخت سرو رسیده به تنه‌اش تکیه دادم و به نگهبانی پرداختم.

آن شب مانند شب پیش آرام بود، اما در آسمان ابر کمتر دیده

می‌شد و هیكل بوته‌ها و بوته‌های بلندگل نمایان‌تر می‌نمود. نخستین لحظه‌های انتظارخسته‌کننده و تقریباً هولناك بود. من برای هر کاری مضمم بودم و فقط در این فکر بودم که چگونه باید عمل کنم؟ خوب است فریاد بکشم: «ایست! کجا می‌روی؟ ایست! اقرار کن یا دست از جان بکش!» یا بهتر است بی‌هیچ حرفی کارش را بسازم... هر صدا، هر خش‌خش، هر جیرجیر به نظرم مهم و غیرعادی می‌آمد... خود را آماده می‌کردم... سنگینی بدن را پیش می‌دادم... اما نیم‌ساعتی گذشت، ساعتی گذشت: خونم به سردی گرایید، سرد شد؛ احساس آنکه من بیهوده این کارها را می‌کنم و حتی تا حدی در این لحظه خنده‌آور هستم و لابد مال‌هوسکی مرا مسخره کرده است داشت کم‌کم به درونم راه می‌یافت. از آنجا به‌راه افتادم و هم‌همی باغ را زیر پا گذاشتم. انگار که از لُج من از هیچ‌جا کمترین صدایی به گوش نمی‌رسید، خاموشی کامل فرمانروا بود، حتی سنگمان‌گرد و گمبله‌شده نزدیک درخانه در خواب بود. بالای دیوار خراب گلخانه رفتم، از دور دشت را می‌دیدم، به یاد دیدارم با زینائیدا در آنجا افتادم و به فکر فرو رفتم.

ناگاه به‌خود لرزیدم... زق‌زق باز شدن در و بعد صدای شکستن شاخه درختی از جایی به گوشم رسید... خود را از بالای دیوار به پایین انداختم و سر جایم خشکم زد. صدای قدم‌های تند و سبک، ولی با احتیاط به خوبی در باغ شنیده می‌شد... رفته‌رفته به‌من نزدیک می‌گشت. «اوست، عاقبت پدیدار شد!» این فکر به‌مغزم افتاد. باهیجان و تشنج چاقو را از جیب بیرون کشیدم و آن را باز کردم. جرقه در چشمم می‌چرخید و از ترس و غضب مو به تنم راست می‌شد... آن کس راست به‌پیش رویم

منی آمد - من خم شدم و به سویش راه افتادم... هیکل مردی نمایان
گردید. نه پروردگار! پدرم بود!

«مگر چه او بارانی تیره به خود پیچیده کلاه را به صورت کشیده بود
من زود شناختمش. روی پنجه‌ی پا از کنارم گذشت. متوجهم نشد، گر
چه چیزی مرا پنهان نمی‌ساخت و من فقط چنان خم و گرد و گم‌لبه شده
ای بودم که در تاریکی شب به با زمین تفاوتی نداشتم. اتل‌لوی رشکین و حاضر
به آدم‌کشی نگاه به دانش آموزی مبدل گشت... چنان از پیدا شدن
ناگهانی پدر به هول و هراس افتاده بودم که ابتدا هیچ متوجه نشدم او
از کجا آمد و کجا ناپدید شد. فقط وقتی که باز خاموشی همه‌جا را فرا
گرفت قدر راست کردم و به این فکر افتادم که: «برای چه در این دل شب
پدر به باغ آمده است؟» از ترس، چاقو از دستم روی علفها افتاده بود،
رومی حتی جستجویش نکردم؛ چون بسیار شرم‌منده بودم. گویی ناگهان
به هوش آمده بودم. وقتی به خانه برمی‌گشتم به نیمکت زیر بوته‌ی گل
نزدیک شدم و به پنجره‌ی اطاق خواب زینا نیدان نگاه انداختم. شیشه‌های
کوچک و مقعر پنجره از روشنائی کم نور و ضعیف آسمان به رنگ آبی
ممت بود. اما ناگاه رنگ شیشه‌ها دیگرگون شد... در پشت شیشه‌ها -
من خود را بین دیدم، آشکارا دیدم - آرام و با احتیاط پرده‌های سفید
لق‌های هرهی پنجره پایین آمد و بی حرکت ایستاد.

در آن وقتی که در اطاقم بودم بلند و بی اختیار به خود گفتم: «این
چیز بود که دیدم! خوب است، اتفاق، یا...» گمانهایی که به سرم افتاد به قدری
نور و عجیب بود که منی تو ستم حتی درباره آنها فکر کنم.

بامداد با دردسر سختی از رختخواب بیرون آمدم. هیجان شبانه دیگر وجود نداشت. آشفتنگی و پریشانی و همچنین اندوهی بی سابقه جای آنرا گرفته بود؛ گویی در وجودم چیزی داشت کشته و نابود می شد.

در آن روزها لوشین وقتی مرا به این حالت می دید می گفت:
- چرا مثل خر گوشی که نیمی از مغزش را بیرون آورده اند نگاه می کنید؟

سر صبحانه، زیر چشم گاهی به پدر و گاه به مادر نگاه می کردم، پدر مانند همیشه آسوده دل و آرام بود، مادرم هم مانند همیشه بر آشفته بود بی آنکه به رو بیاورد. من در انتظار بودم که آیا پدر گفتگوی گرم و دوستانه ای، چنانکه گاهی اتفاق می افتاد، با من خواهد کرد یا نه... اما او حتی از نوازش سرد هر روزهاش هم دریغ کرد. من در این فکر بودم که: «همه را برای زینائیدا تعریف خواهم کرد... چون دیگر همه چیز برای من یکسان است، دیگر تمام شد، چیزی بین من و زینائیدا وجود ندارد».

به خانه اش رفتم، اما نه تنها هیچ چیز را برایش تعریف نکردم، بلکه نتوانستم، گرچه بسیار دلم می خواست، حتی چند کلمه با او گفته گو کنم. پسر شاهزاده خانم که در پترزبورگ دانش آموز دبیرستان آرتش

بود هنگام تعطیل نزد مادرش آمده بود، زینائیدا قوری برادر دوازده ساله‌اش را به من سپرد.

به من گفت:

– والودیای عزیز، – نخستین بار زینائیدا مرا به نام کوچک خودم نامید – برای شما رفیق تازه‌ای آمده است. نام او هم والودیاست. خواهش می‌کنم با او دوست بشوید. او هنوز دیر آشناست، اما بچه‌ی خوش قلبی است. باغ نیسکوچنی را بهش نشان بدهید، با او به گردش بروید و یار و پشتیبانش باشید. حتماً خواهید بود، اینطور نیست؟ چون خود شما هم خیلی خوش قلب هستید!

آنوقت دو دستش را بانوازش روی شانه‌هایم گذاشت و من از خود بیخود شدم. دیدار این پسر بچه خودم را به حالت بچگی انداخته بود. بی آنکه چیزی بگویم به دانش آموز نگاه می‌کردم و او هم خاموش نگاه به من دوخته بود. زینائیدا به خنده افتاده ما را نزدیک هم کشید و گفت:

– د آخرهمدیگر را ببوسید، بچه‌ها!

ما یکدیگر را در آغوش کشیدیم.

بعد از او پرسیدم:

– می‌خواهید با هم به باغ برویم؟

با صدایی خفه، درست صدای دانش آموز دبیرستان آرتش،

جواب داد:

- بفرمائید.

زینائیدا دوباره به خنده افتاد...

متوجه شدم که هرگز چهره اش چنین خوش رنگ نبود. من و دانش آموز به راه افتادیم. در باغ تابی قدیمی بود. او را روی تخته‌ی باریک تاب نشاندم و تابش دادم، او، بالباس نظامیش که از ماهوت کلفت بود و نوارهای پهن طلایی داشت، روی تخته‌ی تاب نشسته طنابهای تاب را محکم در دست گرفته بود.

به او گفتم:

- خوبست دکمه‌های یخه‌تان را باز کنید.

- اهمیت ندارد، ما عادت کرده‌ایم.

گفت و به سر افتاد. خیلی به خواهرش شباهت داشت. به خصوص چشمهایش که درست مانند چشمهای زینائیدا بود. من از همدمی و هم صحبتی با او خوشم می‌آمد و در عین حال همان اندوه جانفرسا به قلبم می‌خلید. پیش خود می‌گفتم: «دیگر حالا درست بچه شده‌ام، اما دیشب...» ناگاه به یادم آمد که دیشب چاقو در کجا از دستم افتاد، گشتم و پیدایش کردم. دانش آموز آنرا گرفت، ساقه‌ی کلفت علفی را برید و از آن نی لیکی ساخت و با آن شروع به سوت کشیدن کرد. اتللو هم از این بازی برکنار نماند.

اما هنگام عصر، همین اتللو، وقتی که زینائیدا پس از جستجوی زیاد او را در کنج باغ یافت و پرسید چرا اینقدر غمگینی، چنان اشک می‌ریخت که زینائیدا ترسید و پرسید:

- چه شده؟ والودیا، چه شده؟

و چون می‌دید که جوابش نمی‌دهم و سخت‌تر اشک می‌ریزم می‌خواست گونه‌ی خیسم را ببوسد که سر بر گرداندم و با حق‌گریه گفتم:

- من از همه چیز آگاهم، برای چه اینطور بامن بازی می‌کردید؟..
آخر مهر و دوستداری من به چه دردتان می‌خورد؟
گفت:

- راست است، والودیا، من تقصیر کارم! آخ که چقدر هم تقصیر کارم!..

می‌گفت و دست به هم می‌فشرد.

- چقدر در من بدی و تیرگی و گناه هست... من حالا دیگر شما را بازی نمی‌دهم، دوستتان دارم، شما هیچ نمی‌توانید گمان ببرید که چرا و چطور... خوب، حالا بگویید ببینم از چه چیز آگاهید و چه می‌دانید؟

چه می‌توانستم بگویم؟ در پیشم ایستاده بود و نگاهم می‌کرد و هر وقت که او فقط نظری به من می‌انداخت سر تا پا بنده و اسیرش بودم... یک ربع ساعت بعد از آن گریه فراموشم شد و با زینائیدا و برادرش در باغ می‌دویدیم ببینیم کدامیک از ما از همه پیش می‌افتد، من گریه نمی‌کردم، می‌خندیدم، اگر چه از پلک باد کرده‌ی چشمم از خنده اشک فرو می‌ریخت. به جای کراوات روبان زینائیدا به گردنم بود و وقتی که در دو به او رسیدم و دست به کمرش انداختم از شادی فریاد می‌کشیدم. زینائیدا هر چه می‌خواست بامن می‌کرد.

بسیار از آنها را...

...
 ...
 ...

اگر بنا باشد به تفصیل شرح بدهم که در يك هفته پیش از آن
 پیشامد، که شب هنگام در باغ روی داد، چه بر من گذشت، بر ایتم بسیار،
 دشوار خواهد بود. هفته ای بود عجیب، تب آلود، کابوس مانند که در
 آن جور و اجورترین احساسات و اندیشه ها و بدبینی ها و امیدها و شادیها
 ورنجها توفان وار در مغزم می چرخید. می ترسیدم کمی خود را و از سستی
 کنم، اگر اصلاً پسر بچه ای شانزده ساله بتواند خود را و از سستی بکند،
 می ترسم در باره ی پیشامدها عمیق فکر کنم و آن را بسنجم. فقط کارهای
 بود که روز را به زودی به شب برسانم. در عوض شیب خوب می خواندیم،
 در این باره سبکسری بچگانه به دادم می رسید و کم کم می کردیم هیچ
 نمی خواستم بدانم که آیا مرا دوست دارند و هیچ نمی خواستم به خود
 اقرار کنم که دوستم ندارند. از پدرم می گریختم که او را به رویش نینهادند
 اما از زینا پیدا نمی توانستم بگریزم... خصوصاً چون آتش می نشوزانند
 و بیهوده بود بدانم این چه آتشی است که بر آن می ملوزم و آب می نوشم
 خود این سوختن و آب شدن بر ایتم لذت آرزو شیرین بود. همان اختیارم
 را به دست تأثرات می سپردم و خود را فریب داده از پیشامدها و خاطرات
 گذشته رو بر می گرداندم و در جزایر آنچه که می دانستم در پیش است
 چشمم را می بستم و این وضع و آرزو گویای آن تو نماند و یاد می
 ادامه یابد... چون ضربه ای رعد آسا ناگاه به همه چیز پایان بخشید و مرا

به راه نوی انداخت.

روزی پس از گردش طولانی برای ناهار به خانه برگشتم و با تعجب زیاد دانستم که باید تنها ناهار بخورم، چون پدرم رفته بود و مادر در نتیجه‌ی بیماری در خوابگاه رابه روی خود بسته بود و نمی‌خواست چیزی بخورد. از قیافه‌ی خدمتکاران پی‌بردم که پیشامدی غیرعادی روی داده... جرئت نکردم از آنها چیزی بپرسم و تحقیق کنم، اما بین آنها دوست جوانی داشتم به نام فیلیپ که بوفه‌دارمان بود. شعر دوست بود و بسیار خوب گیتار می‌زد. من با او صحبت کردم و دانستم که بین پدر و مادرم بگومگویی وحشتناکی پیش آمده است - و در اتاق خدمتکاران همه‌ی گفته‌گویشان شنیده می‌شده است. گرچه بیشتر به فرانسه حرف می‌زدند، اما آخر کلمت‌مان ما‌شا که پنجسال در خدمت خیاطهای پارسی بوده فرانسه را خوب می‌فهمد. - فیلیپ ب‌سرایم گفت که مادرم پدر را سرزنش می‌کرد که وفاداری را زیر پا گذاشته با دختر همسایه آشنا شده است. پدر ابتدا خود را تبرئه می‌کرده بعد از جا در رفته حرفهای تند و خشن «گویا درباره‌ی تفاوت سن و سالشان» به او گفته است و مادر به گریه افتاده است. بعد مادر اشاره به حواله‌ای کرده که گویا پدرم به شاهزاده خانم پیر داده است و بعد هم دشنام زیادی نثار او و دخترش کرده است و اینجا دیگر پدر تاب نیاورده و مادرم را تهدید کرده است.

فیلیپ گفت:

- همه‌ی این بدبختیها هم نتیجه‌ی يك نامه‌ی بی مهر و امضاست و گرنه دلیلی ندارد که اینکارها روی آب بیفتد. اما کی آن را نوشته معلوم نیست.

در حالی که دست و پایم سرد می شد و دلم می لرزید به دشواری
پرسیدم:

- حالا مگر راستی رابطه ای هم در بین بوده؟

فیلیپ چشمک پر معنایی زد و گفت:

- بوده. مگر می شود روی این کارها سرپوش گذاشت. گرچه
پدرتان آدم با احتیاطی بود، اما چطور می توانست طوری رفتار کند که
هیچکس سردر نیاورد؟ مثلاً برایش پیش می آمد که لازم می شد برای
گردش با زینا ایداکالسکه ای کرایه کند... آخر برای اینکار یا کار دیگر
آدم لازم است...

فیلیپ را از خود دور کردم و روی تخت افتادم. گریه نمی کردم،
ناامیدی به خود راه نمی دادم، از خود نمی پرسیدم این رابطه کی و چگونه
برقرار شده است. تعجبی نداشتم که چرا از پیش، از خیلی پیش نتوانستم
حدس بزنم و پی ببرم، حتی از پدرم هم دلگیری نداشتم... آنچه که آن
روز دانستم برتر از تاب و توان من بود، این از پرده بیرون افتادن ناگهانی
خرد و خمیرم کرد... برای من دیگر همه چیز تمام شد. تمام گلهای مهر
و آرزویم یکباره ریشه کن و پایمال شده دور و برم ریخته و پاشیده بود.

روز بعد مادرم گفت که به شهر برمی گردد. صبح پدرم به خوابگاه
رفته مدت زیادی با او گفتگو کرده بود. هیچکس نشنیده بود و

نمی‌دانست که چه به مادرم گفته است، اما مادر دیگر اشک نمی‌ریخت، آرام شده بود و خوردنی خواست، ولی خود را نشان نمی‌داد و در تصمیم بر گشتن به شهر همچنان باقی بود. یادم می‌آید که تمام آن روز را اینسو و آنسو پرسه زدم، اما دمی هم به باغ نرفتم و نگاهی هم به خانه‌ی همسایه نینداختم و شب آن روز شاهد پیشامد عجیبی بودم: پدرم بازوی کنت ماله‌وسکی را گرفته از تسالار گذشت و به راهرو آوردش و در حضور خدمتکارها سرد و بی‌اعتنا به او گفت:

— چند روز پیش در خانه‌ای در خروج را به حضر تعالی نشان دادند؛ حالا هم بی‌هیچ گفتگو و توضیح مفتخرم فقط به شما بگویم که اگر یکبار دیگر به خانه‌ی من تشریف فرما بشوید شما را از پنجره بیرون خواهم انداخت. از خط اکبیر شما هیچ خوشم نمی‌آید.

کنت سری فرود آورد، دندان به هم فشرد، گرد و گلوله شد و ناپدید گشت.

جمع و جور کردن اسباب و اثاث برای برگشتن به شهر، به‌خانه‌مان که در کوی آربات بود، شروع شد. گویا پدرم هم دیگر نمی‌خواست در ییلاق بماند و مادرم را هم راضی کرده بود که دیگر بی‌آبرویی و رسوایی به بار نیاورد. کار جمع اسباب خانه آرام و بی‌شتاب می‌گذشت. مادرم حتی دستور داده بود که به شاهزاده خانم سلام برسانند و اظهار تأسف کنند که بر اثر بیماری نمی‌تواند با او دید و بازدید کند. من بی‌اراده و عنان گسیخته اینجا و آنجا پرسه می‌زدم و دل‌م می‌خواست که هر چه زودتر این ماجرا به پایان رسد. و این فکر از کله‌ام بیرون نمی‌رفت که شاهزاده خانم جوانی چون زینائیدا که می‌دانست پدرم مرد آزادی نیست و

می توانست مثلاً حتی به بلووزوروف شوهر کند چگونگی توانست از خود بگذرد و دست به چنین کاری بزند. به چه چیز امید بسته بود؟ چرا از خراب و ویران ساختن آینده‌ی خود هیچ بیم و هراسی نداشت؟ و بسا خود می گفتم راستی که مهر حقیقی همانا اینست، اینست شور و جذبه‌ی عشق، اینست از خود گذشته‌گی در راه عشق... و گفته‌ی لوشین به یادم می آمد: از خود گذشته‌گی و فداکاری در راه دیگران شیرین است. روزی برایم پیشامد که در پشت یکی از پنجره‌های خانه‌ی مجاور لکه‌ی بی‌رنگی دیدم و پیش خود گفتم: «نکنند که صورت زینائیدا است؟» گمانم درست بود، زینائیدا پشت پنجره ایستاده بود. دیگر تاب نیاوردم. نمی توانستم بی آخرین دیدار و خداحافظی از او جدا شوم. لحظه‌ی مناسبی به دست آوردم و پیشش رفتم.

در مهمانخانه، بانوی پیر باسلام و احوالپرسی عادی و نامطبوع و بی‌اعتنائیش بامن برخورد کرد و درحالی که انقیه می کرد گفت:
 - خدایا، این خانواده‌ی شما چرا همچو زود از اینجا دلشان زده شد؟

درحالی که به او نگاه می کردم دلم سبکتر شد. اما کلمه‌ی: حواله، که از فیلیپ شنیده بودم هنوز آزارم می داد. ولی بانو نمی دانست که من از آن با خیرم و یاد دست کم به نظر من اینطور آمد. زینائیدادر جامه‌ی مشکی، رنگت پریده و پریشان موی، از اتاق مجاور پدیدار شد. خاموش دستم را گرفت و مرا با خود برد.

- ناگهان صدایتان را شنیدم و بیشتان آمدم. خوب، بدجنس، آیا شما هم همینطور آسوده و راحت می خواهید ما راتنها بگذارید؟

جواب دادم:

— من آمده‌ام بسا شما خداحافظی کنم، شاید برای همیشه. شاید
خبر شده باشید که ما به شهر برمی‌گردیم.

نگاهش به‌رویم دوخته شد.

— بله شنیدم، متشکرم که پیشم آمدید. می‌ترسیدم که شما را دیگر
نبینم. از من به بدی یاد نکنید. شما را گاهی رنج دادم با وجود این من

آنچنان نیستم که شما گمان می‌کنید.

بر گشت و به پنجره تکیه داد.

— راست می‌گویم، آنطور نیستم. می‌دانم که شما دربارهی من

نظر خوشی ندارید.

— من؟

— بله، شما... شما.

— من؟

باز گفتم و مانند پیش دلم از جذبه‌ی بی‌تاب‌کننده غیرقابل توصیفش

می‌تپید و می‌لرزید.

— من؟ زینا، آیدیا، آلساندرو و نا، باور کنید، هر چه بکنید، هر قدر

رنج و آزارم بدهید شما را تا آخرین روز زندگی دوست می‌دارم و

می‌پرستم.

فوری روبه‌من کرد، دستها را گشود و سرم را سخت به‌سینه فشرد

و مرا با اشتیاق بوسید. خدا می‌داند که کدام کس بیشتر در آرزوی این

بوسه‌ی گرم بدرود بود، در هر صورت من بسا ولع زیاد شیرینیش را

می‌چشیدم، می‌دانستم که دیگر هرگز تکرار نخواهد شد.

گفتم:

— خدا نگهدار شما! خدا نگهدار تان!

ناگهان از من جدا شد و رفت. من هم به راه افتادم. هیچ نمی توانم احساسی را که در آن لحظه به من دست داد توصیف کنم. آرزوی آن را ندارم که آن احساس باز به من روی آورد ولی اگر چنین پیش می آمد که آن احساس را هرگز نمی چشیدم آدم تیره بختی بودم.

ما به شهر آمدیم، اما نتوانستم به زودی خود را از ماجرای گذشته آزاد سازم و به کار تحصیل پردازم. زخم درونم آهسته آهسته سربه هم می آورد. اما به خصوص از پدرم هیچ کینه ای در دل نداشتم. برعکس گویی برتر و بهتر از پیش به نظرم می آمد... بگذار روانشناسان این ضد و نقیض را چنانکه می دانند تحلیل کنند. روزی در بولواری راه می رفتم و با شادی غیر قابل توصیفی با دکتر لوشین برخورد کردم. من او را به خاطر روراستی و پاک دلش دوست می داشتم و از این گذشته برای خاطراتی که در من به وجود آورد گرامیش می داشتم. به طرفش دویدم. چین به ابرو انداخت و گفت:

— آه، جوانک، شما کجا اینجا کجا! ببینم، هنوز زرد رنگ هستید، اما خوبست که نگاهتان پاک و پاکیزه است. حالا مثل آدم به من نگاه می کنید نه مثل سگ سالن. خیلی خوب، خوب بگوئید ببینم چه کار می کنید؟

آهی کشیدم، چون نمی خواستم دروغ بگویم و از گفتن حقیقت

هم شرم داشتم.

لوشین ادامه داد:

- خوب، اهمیت ندارد، خجالت نکشید. اصل مهم این است: بطور عادی زندگی کردن و دل به هیچکس و هیچ چیز نبستن. چون چه فایده؟ موج دریا آدم را به هر کجا که بکشد عاقبت خوشی ندارد، بهتر است انسان بر تخته سنگی روی دو پای خود استوار ایستاده باشد...
حالم خوب نیست سرفه می‌کنم... از وضع بلووزوروف هم که خبر دارید؟

- نخیر، چه شده؟

- معلوم نیست کجا خودش را گم و گور کرد، می‌گویند به قفقاز رفته. جوانک، این بساید برای شما درسی باشد. نکته آنجاست که نمی‌توانند به موقع دام را پاره کنند و از آن بیرون بجهند. اما به نظر من که شما به خوبی و خوشی بیرون جستید. هشیار باشید که دوباره به این دام نیفتید. خدا نگهدار تان.

با خود گفتم: «نمی‌افتم، دیگر نخواهمش دید!»؛ اما سر نوشت چنین بود که باردیگر زینا ئیدارا ببینم.

پدرم هر روز اسب سواری می‌کرد. اسبی داشت انگلیسی نژاد، حنائی رنگ با خالهای سفید، با گردن کشیده و باریک، پاهای بلند، خستگی ناپذیر و سرکش. نسامش الکتريک. هیچکس بجز پدرم نمی‌توانست سوارش بشود. روزی با سرخوشی و خوش رویی - که مدت‌ها

بود از او ندیده بودم. پیشم آمد، مهمیز بسته بود و می خواست به سواری برود. خواهش کردم مرا هم با خود ببرد.
گفت:

— بهتر است بروی جفتك چارکش بازی کنی، بسا آن اسبت به
گرد پای اسب من هم نمی رسی.
— می رسم، می رسم، من هم الان مهمیز می بندم.
— خوب، بفرما.

بهره افتادیم. اسبی داشتم مشکلی، پشمالو، استوار و نسبتاً تیز دو.
البته وقتی الکتريك یرتمه می رفت اسب من می بایستی چار نعل برود
تا به او برسد، در هر صورت عقب نماندم. من سواری مانند پدرم هرگز
ندیدم. چنان زیبا و آسوده، در عین حال مسلط و ماهرانه بر اسب
می نشست که گویی اسب هم این را حس می کرد و بسا ناز و افاده
می خرامید. ما از چند بولو ار گذشتیم، در «دویچیه پوله» گردش کردیم،
از چند پرچین با اسب پریدیم— ابتدا من می ترسیدم، اما پدرم از آدم
ترسو سخت بدش می آمد، به این جهت ترس من هم ریخت—، دو بار
هم از رودخانه‌ی مسکو عبور کردیم و من خیال می کردم که دیگر حالا
به خانه برمی گردیم، چون پدرم هم می دید که اسب من خسته شده؛ اما
ناگاه پدرم برگشت و پشت به گذار کریمسکی راند و در طول ساحل رود
پیش تاخت. من هم به دنبالش تاختم. در راه به تل بزرگی تیر که روی
هم چیده بودند رسیدیم، آنجا پدرم زود از الکتريك پایین پرید، من هم
به دستور او پایین آمدم، دهنه‌ی اسبش را به من داد و گفت همین جابمان
تا بر گردم، بعد خودش در کوچه کوچکی ناپدید شد. من در کنار رود

به راه رفتن و گرداندن اسبها پرداختم و مدام با الکتريك دعوايم می شد. چون لحظه ای آسوده نبود سرمی جنبانند، بدن را تسكان می داد، فین می کرد، شیشه می کشید، وقتی می ایستادم سم به زمین می کوبید و بسا جیغ و فریاد گردن اسب مرا گاز می گرفت، خلاصه نشان می داد که pur sang^۱ ناز پرورده ای است. مدتی گذشت و از پدرم هیچ خبری نبود. بوی نم نامطبوعی از رودخانه به دماغم می رسید، باران ریزی باریدن گرفت و روی تیرهای خاکستری که در کنارم بود و چشم را آزار می داد لکه های کوچک تیره ای می انداخت. دیگر سخت کسل شده بودم و باز هم از پدرم اثری نبود.

پاسبانی فنلاندی سراپا خاکستری رنگ، کلاهی کهنه و گنده به شکل گلدان به سر و تفتنگ چخماقی به کول نزدیکم آمد. وجود این پاسبان در کنار رود مسکو چه لازم بود نمی دانم، صورت پیرپرچینش را پیش آورد و گفت:

— ارباب، شما را چه به اسب نگهداشتن؟ بدهید من نگهدارم. جوابش ندادم، از من سیگارخواست. برای آنکه از دستش خلاص شوم. از طرف دیگر کسالت و بی حوصلگی هم اذیتم می کرد. به طرف کوچه ای که پدرم به آنجا رفت راه افتادم، کم کمک به ته کوچه رسیدم و سرپیچ کوچه ای دیگر ایستادم. به اندازه ی چهل قدم دورتر از من، در کوچه، پیش پنجره ی باز خانه چوبی پدرم پشت به من ایستاده سینه را روی هره پنجره تکیه داده بود. درون اتاق، کنار پنجره که

نیمی از آنرا پرده‌ای می‌پوشاند زنی در جامه‌ی کبود نشسته بسا پدرم صحبت می‌کرد. آن زن زینائیدا بود.

سر جایم خشکم زد. اقرار می‌کنم که هیچ منتظر چنین چیزی نبودم. اولین عکس‌العملم این بود که از آنجا بگریزم، به‌خود گفتم: «اگر پدرم سر بر گرداند و مرا ببیند وای به حالم»... ولی احساسی عجیب، توانا تر از کنجکاو، قوی‌تر از ترس و حتی نیرومندتر از رشک متوقفم ساخت. خیره شدم تا بهتر ببینم و گوش تیز کرم تا خوب بشنوم. گویا پدرم درباره‌ی چیزی اصرار می‌ورزید. زینائیدا راضی نمی‌شد. سیمایش، چنانکه هنوز هم نقش آن در چشمم باقی است، اندوهگین و جدی و زیبا بود و نشانی توصیف‌ناپذیر از وفاداری، درد درون، عشق و ناامیدی در آن نمودار بود؛ برای توصیفش کلمه‌ای نمی‌یابم. زینائیدا بی‌آنکه سر بردارد، متبسم و رام، ولی با اصرار، در جواب پدرم فقط یک کلمه را مدام تکرار می‌کرد، از لبخندش من همان زینائیدای پیشین را شناختم. پدرم شانه بالا انداخت و کلاهش را روی سر جابجا کرد. این همیشه نشانه‌ی سر رفتن حوصله‌اش بود... بعد این کلمات به گوشم خورد: «... Vous devez vous separer de cette...» زینائیدا قد راست کرد و دستش به‌طرف پدرم دراز شد... ناگاه در پیش چشمم پیشامدی عجیب و باور نکردنی روی داد: پدرم تازیانه‌ای را که در دست داشت بلند کرد و ضربی به‌دست زینائیدا که تا آرنج برهنه بود نواخت. من به دشواری توانستم خودداری کنم و فریاد نکشم. زینائیدا

به خود لرزید، مدتی خاموش به پدرم نگاه کرد، بعد دستش را به لب آورد و جای ضرب‌ه‌ی تازیانه را که کبود شده بود بوسید. پدرم تازیانه را به‌دور انداخت، به‌شتاب روی پله‌ی درخانه دوید و به‌درون رفت... زینائیدا برگشت و آغوش باز کرد و سر برداشت و به‌پیشش رفت...
 با دلی‌ پراز ترس و بهت و حیرتی وحشتناک برگشتم و دوان دوان، چنانکه نزدیک بود الکتریک از دستم دربرود، خود را به‌کنار رود رساندم. گیج بودم و هیچ چیز نمی‌فهمیدم. می‌دانستم که پدرم باوجود خونسردی و خودداریش گاهی از جا درمی‌رود و هار می‌شود باوجود این هیچ نمی‌توانستم آنچه را که درپیش‌چشمم گذشت بفهمم و به‌تصور بی‌آورم... اما یک چیز را به‌خوبی احساس کردم و فهمیدم و آن این‌که از یاد بردن رفتار و چهره و لبخند زینائیدا تا زنده‌ام برایم ناممکن است و سیمایش، سیمای نوی‌که حالا دیدم برای همیشه در ضمیرم نقش بسته است. بی‌اراده و مات به رودخانه نگاه می‌کردم و متوجه نبودم که اشکم روان است. با خود می‌گفتم: «او را می‌زند... می‌زند... می‌زند...»

ناگاه صدای پدرم از پشت سرم بلند شد:

– منتظر چه هستی، اسب را پیش بکش!

بی‌توجه و التفاتی خاص دهنه‌ی اسب را به دستش دادم. روی اسب پریدم... اسب که پشتش باد خورده بود و بدنش سرد شده بود سر دو دست بلند شد و بعد پیش پرید و مسافت زیادی را به‌تاخت رفت... پدر مهمیز به‌پهلویش می‌زد و مشت به‌گردنش می‌کوفت تا رام شد...
 گفت:

— آه، تازیانہ ام نیست.

ناگاہ ضربہ‌ی ساعتی پیش این تازیانہ به نظر آمد و صدایش را هم شنیدم و به خود لرزیدم.

پس از لحظه‌ای از او پرسیدم:

— تازیانہ ات را چه کردی؟

جوابی نداد و پیش تاخت. از پس به او رسیدم. می‌خواستیم که حتماً صورتش را ببینم.

زیر لب گفت:

— لابد در نبودن من کسل شدی؟

— آره، کمی.

باز پرسیدم:

— تازیانہ ات را کجا گم کردی؟

نگاهی به من انداخت و جواب داد:

— گم نکردم. خودم دور انداختم.

سپس سر پایین انداخت و به فکر فرو رفت... و تنہادر آن لحظه، نخستین بار و شاید آخرین بار، چقدر مہربانی و دلسوزی در حالت چہرہ‌ی پر صلابتش دیدم.

باز اسبش را تازاند و این بار دیگر نتوانستم پا به پای اسبش بتازم و یک ربع ساعت پس از او به خانہ رسیدم.

شب وقتی پشت میز کارم— که کم کمک کتاب و دفتری رویش دیده می‌شد— نشسته بودم، باز به خود گفتم: «عشق حقیقی این است! این است شور عشق!.. چہ‌گونہ می‌توان خشمگین نشد، چہ‌گونہ می‌توان زخم

و ضربه‌ای را. اگر چه از عزیزترین دست باشد، تحمل کرد! اما معلوم می‌شود اگر عاشق باشی ممکن است... پس چرا من... من تصور می‌کردم که...»

ماه آخر، از رنج و اندوه پیر شدم، در حالی که عشق و دل‌بستگی با همه‌ی شور و هیجان و رنج و دردش در برابر مهر دیگران به‌نظرم حقیر و بچگانه و ناچیز می‌آمد. مهر دیگران برایم اسرار آمیز بود و فقط می‌توانستم درباره‌اش گمانی ببرم بی آنکه بتوانم به حقیقت آن برسیم. عشق دیگران، مانند چهره‌ای ناشناس و زیبا، اما چنان ترسناک که بیهوده کوشش می‌کنی در تاریکی آنرا بینی و بشناسی، مرا می‌ترساند... در آن شب خوابی عجیب و هولناک دیدم، خواب دیدم که به اطاقی پست و تاریک داخل شدم... پدرم تازبانه به دست ایستاده بود و پا به زمین می‌کوبید. زینائیدا در کنجی کز کرده بود و خط سرخی نه‌به‌روی دست، بلکه بر پیشانی داشت... از پشت سر آن دو بلووزوروف سراپا آلوده به خون برخاست، لبهای رنگ پریده‌اش باز شد و پدرم را با خشم و غضب تهدید می‌کرد.

دوماه بعد به دانشگاه داخل شدم و پس از شش ماه، وقتی که تازه من و پدر و مادرم به پترزبورگ نقل مکان کرده بودیم، پدر بر اثر خونریزی مغز در گذشت. چند روز پیش از مرگش نامه‌ای از مسکو به او رسید و بسیار ناراحتش کرد... بر اثر آن مدتی درباره‌ی چیزی از مادرم خواهش و استدعا می‌کرد. و می‌گویند که حتی پدرم به‌گریه می‌افتاد! صبح همان روز که خون به مغزش ریخت شروع کرده بود که نامه‌ای به فرانسه به من بنویسد: «پسرم، از عشق زنان پرهیز، از این خوشبختی زهر آلود

بتر...» مادرم پس از مرگ او مبلغ نسبتاً زیادی پول برای آن کس که پدرم می‌خواست به مسکو فرستاد.

۲۲

چهار سال گذشت. تازه دوره‌ی دانشگاه را به پایان رسانده بودم و چون هنوز به‌خوبی نمی‌دانستم کدام در را بزنم و به‌چه‌کاری پردازم، موقتاً بی‌کار می‌گشتم. شبی در تئاتر با مایدانف برخورد کردم. او دیگر زن گرفته بود و داخل خدمت دولت شده بود، ولی تغییر کلی در او ندیدم، مانند پیش زود به شوق می‌افتاد و زود سرد و مأیوس می‌شد.

بین صحبت به‌من گفت:

- آیا می‌دانید که بانو دولسکایا اینجا است؟

- بانو دولسکایا کیست؟

- مگر فراموش کردید؟ همان شاه‌زاده خانم زاسه کینا که همه

عاشقش بودیم، شما هم. یادتان هست؟ در باغ ییلاقی نزدیک نیسکو چنی؟

- به دولسکی شوهر کرده؟

- بله.

- مگر او هم امشب به تئاتر آمده؟

- نخیر، چندین روز پیش به پترزبورگ آمده قصد دارد به

خارج مسافرت کند.

پرسیدم:

- شوهرش چطور آدمیست؟

- پسر خوب و داراییست. همکار منست و اهل مسکوست. می‌دانید، پس از آن ماجرا... لابد شما از همه چیز باخبرید... - مایدانف لبخند پر معنایی زد - پیدا کردن شوهر برایش آسان نبود، چون آن ماجرا عواقب وخیمی از خود باقی گذاشت... اما با عقل و هوشی که زینائیدا دارد هر دشواری برایش آسان می‌شود. پیشش بروید، حتماً خیلی خوشحال خواهد شد. بروید و ببینید چقدر خوشگلتراز پیش شده. مایدانف نشانی زینائیدا را به من داد. در مهمانخانه‌ی دموت منزل کرده بود. یادبودهای گذشته در ضمیرم جان گرفت... با خود عهد کردم که روز دیگر «معشوق» پیشینم را ببینم. اما کارهایی برایم پیش آمد. یکی دو هفته‌ای گذشت و وقتی عاقبت به مهمانخانه رفتم و سراغش را گرفتم فهمیدم که چهار روز پیش ناگهانی هنگام زایمان در گذشته است. از این خبر دلم از هول و رنج تو ریخت. فکر آنکه می‌توانستم ببینمش و نسیدم، و دیگر هرگز نخواهمش دید، این فکر ناگوار و تلخ آمیخته با سرزنش عمیق مانند زهر به جانم می‌نشست. در حالیکه مات و مبهوت به دربان مهمانخانه نگاه می‌کردم به خود گفتم: «تمام شد!»، بعد آرام به کوچه آمدم و نمی‌دانستم به کجا بروم. پیشامدهای گذشته ناگه همه در پیش چشمم مجسم گردید. در این اندیشه بودم که چگونه زندگی نوجوانانه و گرم و درخشانش با شتاب پایان یافت. خطوط چهره دلپسند و چشمها و گیسوانش را در تابوت تنگ و در تاریکی سردابی نمناک که در جایی نزدیک من، که هنوز زنده هستم، و یا شاید در چند قدمی پدرم قرار داشت، به نظر می‌آورد. همه چیز را

درپیش چشم مجسم می کردم، به فکرم فشار می آوردم و درعین حال این سخنان در گوشم تنین می انداخت:

کسانی، بی اعتنا، از مرگ خبر می دادند
و با خونسردی آن را شنیدم...

ای نوجوانی! نوجوانی! تو به همه چیز بی اعتنایی، گویی همه گنجهای گیتی در چنگ تست، درد و رنج را به بازی می گیری، حتی اندوه در صورتت زیبا می نماید، بی پروایی و به خود اعتماد داری، می نازی و می گویی: نگاه کنید، من جاودانه زنده ام، اما نمی دانی که روزهایت شمرده شده، می گذرند و می گریزند، بی آنکه نشان پایی از خود به جای بگذارند. همه چیز در تو، مانند برف و موم در آفتاب، نابود می گردد. ای نوجوانی، شاید تمام رمز خوبی و زیبایی نه در این است که امکان داری هر چه بخواهی بکنی، بلکه در این است که فقط می بندی که هر چه بخواهی انجامش برایت ممکن است، شاید راز زیبایی همانا در این است که فرصت و وقت را بیهوده از دست می دهی و نمی توانی آن را غنیمت بشماری، و یا شاید در این است که هر یک از ما، بی شوخی، خود را تلف کننده ی وقت به شمار می آورد و بی شوخی گمان می برد که حق دارد به خود بگوید: «آخ، اگر زمان نوجوانیم را بیهوده از دست نمی دادم چه ها که نمی کردم!»

اینک خود من... وقتی شبح نخستین عشق را، که فقط لحظه ای پدیدار گردید، تنها با آه درون و اندوه پیشوازی می کردم به چه چیز امید داشتم، در انتظار چه بودم، کدام آینده ی گرانبه را پیش بینی می کردم؟ و آیا از آنچه که انتظار می داشتم چه چیزش بر آورده شد؟ و حالا

که تاریکی شب دیگر دارد کم کمک زندگیم را فرا می‌پوشاند، چه چیز تازه‌تر و گرمی‌تر از یادبودهای آن توفان تیزتاز بامداد بهاری بسرایم باقی مانده است؟

ولی بیهوده به‌خود چنین افترا می‌زنم. در همان زمان نوجوانی و سبکسری هم به‌ندای اندوهناکی که مرا می‌طلبید، به نوای باشکوهی که از ورای‌گور به‌من می‌رسید گوش فرا می‌دادم. یادم می‌آید که چند روز پس از آگاهی از مرگ زینائیدا، بنا به‌خواست غیر قابل رد درونی خود، ناظر مرگ پیرزنی فقیر که با ما در یک خانه زندگی می‌کرد بودم. پیرزن در حالیکه روی تخته‌ی سخت خوابیده، کیسه‌ای به‌جای بالش زیر سر داشت و کهنه پاره‌ای به‌رویش کشیده بود، به‌سختی جان می‌کند. تمام زندگیش را در پیکار سخت روزانه با تنگدستی و احتیاج گذرانده، دمی شادی ندیده و شهد خوشبختی رانچشیده بود، گویی مرگ برایش جشن و آزادی و راحتی می‌بود. در عین حال تسا زمانی که هنوز بدن فرسوده‌اش استقامت می‌کرد و سینه‌اش زیر دستهای سرد و یخ زده‌اش هنوز برمی‌آمد و فرو می‌نشست و هنوز آخرین نیروی بدن تمام نشده بود، پیرزن همه‌اش صلیب به‌سینه می‌کشید و زیر لب می‌گفت: «پروردگارا، گناهانم را ببخش...» و فقط وقتی که آخرین اخگر هوش ناپدید شد، حالت ترس و وحشت مرگ هم در چشمهایش پایان یافت... به‌یاد دارم که در آنجا، در بالین آن پیرزن فقیر تصور حالت زینائیدا براریم هولناک بود و قصد کردم که برای او، برای پدرم و برای خودم دعا کنم.